مثنوی منطق

دفتر اول

بهترین مثنویها از نظر عقل و شرع و منطق

نمونه‌ای از ادب مفید ، برای نسل جوان

م ـ آیة ا... سید ابوالفضل علامهٔ برقعی

توصیه به مردم با ایمان

آقایان گویندگان‌وواعظی که باسلام وعقائد حقه علاقه‌دارید واز افکار خرافی صوفیه و شاعران مقلد ایشان منزجرید، و برخدا و مقدسات دین‌الفاظ رکیك‌اطلاق‌نکرده و بخدا بت‌عیار و برانبیا واوصیا پیرمغان ومیکده نمیگوئید و ازاشعار جبریان و خراباتیان بیزارید ومخالف مذهب اهل عصمت شعری نمیخوانید برشما لازم است که در نشر این‌مثنوی منطقی‌مارایاری کنید وبجای اشعار باطله ابیات حقه‌را بگذارید. زیرا در این مختصر یکدوره عقائد حقهٔ اسلام تنظیم شده و مطالب آن مطابق‌عقل و آیات‌واخبارمعتبرهٔ اهل‌عصمت میباشدوازقصص و کرامات دروغ‌بویزید وشیخ دقوتی وسرزی‌وحلاج وماننداًنان‌دوری شده، ودرعوض‌یکدوره‌اخلاق‌ورفتار وتاریخ پیغمبراسلام‌ﷺ اززمان تولدتازمان‌هجرت آن‌حضرت بنظم‌آمده برای‌آنکه‌جوانان‌خوش ذوق وگویندگان‌با سلیقه بعقائدحقه آشناتر وبدفع خرافات تواناترشوند ونیز باولیاء اموروپدرانیکه علاقه بجوانان‌خوددارندوازبی‌بندوباری وبیدینی اطفال‌خود میترسند، باید توصیه شود بفرا گرفتن و تعلیم این مثنوی منطقی که‌در آن‌ترغیب‌بدین‌وعقل‌وصنعت‌شده‌است... ناشر

بسمه تعالی

الحمدلله الاحدالفرد الصمدالذی لم یلد ولم یولد والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله و بعدفان هذه حدیقة فی الحقیقة فی بیان اصول عقائد الحقة للفرقة الناجیة المحقة ورد اوهـام العرفا والصوفیه والفلاسفة و تمجید العقل وذکر تاریخ خاتم الانبیاء من بدو خلقته وذکر آبائه و کیفیة تولده و رضاعه الی زمان هجرته و بیان اخلاقه الشریفة ﷺ خالیاً عن الاوهام الشعریه والقصص المجعولة مطابقاً لاخبار اهل العصمة، ارجوان ینتفع بها اخوانی المؤمنون وتکون لی ذخیرة یوم یبعثون بجاه محمد واله الطیبین صلوات الله علیهم اجمعین، وسمیتها با لمثنوی المنطقی والانتظار من اهل العلم والایمان النظر الیها بعین الرضا والسعی فی نشرها دفعاً الاشعار الباطله والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

الاقل السید ابو الفضل ابن الرضا (علامه برقعی)

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدای هر سخن نام الاه که مدد باشد مرا و هم پناه
ابتدا نامش روا در هر سخن که بهر گفتن مدد بخشد بمن
هر ستایش بهر او باشد بجا او غنی و جمله سویش التجا
شد ستایش لائق آن کردگار که زلامن شیئی کردی ابتکار
بهترین گفتار شیرین نام وی هرچه هستی دارد از انعام وی
ذره‌وخورشید وجمله کهکشان شد گواه قدرت حق در جهان
هر یك ازذرات گرچه عالمی‌است جمله‌ازخلق‌خداچون‌شبنمی‌است
نظم‌عالم‌یك‌نشان محکمی است که‌همه‌محکوم‌حکم‌حاکمی است
جمله میگویند ذرات جهان ما مطیع امر حقیم آن چنان
که ز امر او تخلف نی کنیم خواست‌جنبش‌پس‌توقف‌نیکنیم
گر بگوید قف همه‌واقف شویم از تخلف جملگی خائف شویم
جمله ذرات جهان گویا بود در میان این فضا غوغا بود
گر بیابی چشم و گوش انبیا نشنوی زیشان بجز ذکر خدا
لیك گر امرش رسدساکت‌شوند فاقد جنبش همه صامت شوند
همچو آن آتش که‌شدبردوسلام شد گلستان بر خلیل ازیك کلام
موج دریا قبطیانرا بردزفت سبطیانرا گشت چوندیوارسفت
بعد حمد و شکر خلاق جهان هست نعت خاتم پیغمبران

آنکه‌قرآن شمه‌ای ازعلم‌اوست فاعف‌عنهم جملهٔ از حلم اوست
وحی‌وشرعش کرده‌تأیید عقول او طبیب دردمندان جهول
وحی او گردیده‌چوپان‌برعقول منکر ان وحی او دزدند وغول
رحمت حق‌برخود وبرعترتش پیشوایان گرام امتش
خاصه برداماد او زوج البتول رهنمای مسلمین بعد الرسول
آنکه او را نص یزدانی بود هادی کل ز امر ربانی بود
هر که‌نص‌وعصمتش نبود چنین اٌن عهدی لاینال الظالمین [1]
پس صلوة و هم درود بی شمار بر ولی حق پس‌از هفت وچهار
آن امام غایب از انظار ما مقدمش روشن کن افکار ما
آن امام قائم والا تبار از ظهورش عدل گردد آشکار
آنکه باشد انبیا را یادگار از غیابش گشته دلها داغدار
آنکه باشد در سرم سودای او دیده هانی لائق مأوای او
در نبودش حق ندارد ارزشی کاخ تقوی را بهر دم لرزشی

در استمداد ازلطف حق برای اتمام مثنوی منطقی وذکر خصوصیات این مثنوی

ای خدا دارم بلطفت حسن ظن بهره ور کن از حقائق فکرمن
عقل ما از وحی نیرومند کن نفس ما را در عقالش بند کن [2]
یارب امیدم مگردان نا امید چیره گردان عقل بر نفس پلید
تا نیارد هیچ از اخبار لاف چونکه بیزارم ز افکار گزاف
از خیالات سقیم شاعران هم زاوهام ردّی عارفان

(۱) سوره بقره آیه ۱۱۸
(۲) عقال– پای‌بند

ایخدا کن منطقم باطل فکن همچو آندیوان که‌شدحافظ‌شکن
ای چراغ عمرما روشن ز تو خرمّی جان ما و تن ز تو
آنچنان کن نطق ما را آتشین تا زند شعله ز افکار متین
مثنوی ّ منطقی را ده نشاط تا نمایاند بما بهتر صراط
مثنوی ّ منطقی ز امداد تواست نطق ماو بود ما از داد تو است
خواهم از نو مثنوی انشا کنم از زبان عقل و دین غوغا کنم
یا کلاس شرعرا بر پا کنم شاعران و صوفیان رسوا کنم
هرچه میگویم زعقل و دین بود نی ز لاف عشق کان ننگین بود
لاف و باف عشق را کردم رها از زبان عقل گویم بارها
نیست در آن فلسفهٔ پر واهمه منطقم باشد منزه از همه
خواهم‌از حق‌منطقم رخشان‌شود در میان خلق نورافشان شود
خواهم ازحق منطقم پایان رسد بهره‌اش برسینهٔ پاکان رسد
گر خدا خواهد مرا یاری کند نطق من از عیبها عاری کند
گر خدا از لطف جبّاری کند نطق ما را سوی حق جاری کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید برسر این خوان زما یادی کنید
مثنوی ّ منطقی آورده‌ام خوان ز بهر مؤمنان گسترده‌ام
بشنو از وی چون هدایت‌میکند وز حقایق بس روایت میکند
مشنو ازنی چون غوایت میکند وز نوایش صد جنایت میکند
نی بود اسباب لهو و سازو تار نی بود از مردم بی بند و بار

درتفسیر آیهٔ ۱۰۰سوره‌یونس ویجعل الرجس علی الذین لایعقلون وحدیث کافی الحجة فیمابین العباد و بین‌الله العقل و توصیف
ومدح‌عقل وقدح عشق

گر سخن خواهی شنو از انبیا یا ز عقل و یا حدیث اوصیا

مثنوی منطقی ما ببین گرسخن‌خواهی ز قول صادقین
مثنوی مولوی را واگذار ملهوی باشد بدین اعتبار
قصه های عشق او مفتون کند لافهای عشق او مجنون کند
ای‌خدااین‌عشق‌چبوداز کجااست کی‌تو گفتی‌عشق‌محبوب‌خدااست
هرچه کردم سیر قرآن و خبر جز مذمت من ندیدم ای پسر
عقل باشد حجت حق بر بشر معرضش‌راخوانده‌حق‌رجس‌ای‌پسر
هست توهین بآن از جاهلی یا ز کفر و خدعه یا از کاهلی
شاعران کردند بس ذمّ خرد نظم عقلی را کسی مشکل‌خرد
وحی آمد تا کند تأیید عقل وحی‌حق استادوشاگرداست‌عقل
سینه خواهم تشنهٔ عقل و خرد تا که شرح حسن آنرا بنگرد
هرکسی کو دور ماند از خرد منطق حق را زمن مشکل خرد
من بهر جمعی ندیدم جز هوس خاصه آن‌جمعی که بدآنجادوکس
اول آن کود مرداز عشق وهوی دوم آنصوفی که عقلش زیر پا
هرکسی از عقل گردد یار من او بداند راه حق و کار من
راه‌حق نزدیك‌وواضح دورنیست لیك کس‌را دیدآن منظور نیست

دربیان حدیث کافی‌عن‌الصادق(ع) العقل ماعبدبه‌الرحمن واکتسب به‌الجنان و فوائد عقل و ضرر عشق

نورعقل است آنچه جویای حق‌است هرکه این نورش نباشد احمق است
نورعقل‌است آنچه‌دین میپرورد آتش عشق و هوی دین میبرد
چون خردیاری وتریاقی که‌دید چون‌خردمساز ومشتاقی که‌دید
این خرد بیدار و هشیارت کند این خرد از عشق بیزارت کند
چشم‌ها باشد دو اول چشم روح آن خردباشد که بیند هر فتوح

آن‌بود پنهان ودیگر ظاهراست / دیدهٔ باطن ز ظاهر بهتر است
این‌بداندهر که‌صاحب دیده‌است / دید این ظاهرهم ازآندیده‌است
دیدن اینده از یاری اوست / زندگی این ز هشیاری اوست
یاوراین دیده جز آن هوش‌نیست / مخزن ایندیده جز آن گوش‌نیست
مرحبا ای‌عقل خوش برهان ما / ای که هستی ثانی قرآن ما
مرحبا ای عقل و هشیاری ما / ای طبیب جمله بیماری ما
گر نبودی دید عقلت را ثمر / کی جهان گشتی پراز علم‌وهنر
دیدهٔ عقلی صفا و ساده است / درغم و غصه بتو دلداده است

تفسیر آیهٔ ان فی‌خلق‌السموات والارض تا لآیات لاولی‌الالباب‌آیهٔ ۱۹۰ سورهٔ
آل‌عمران وشرح حدیث‌کافی

عن‌الرسول صلى الله عليه وسلم لامال اعود من‌العقل

هرچه‌از دستت رود گوباك‌نیست / لیك گرعقلت رود ادراك نیست
هر که بی‌عقل است باشد اوفقیر / چیز دیگر نیست او را دستگیر
در نیابد این سخنرا بیخرد / اهل‌آن کم یاب‌وکم کس‌میخرد
خلق شد عالم بیمن عقل‌و هوش / چرخ میگردد بگردعقل‌و هوش
این بدن‌باشد برای عقل‌و هوش / نی برای تن‌بود این‌عقل وهوش
اهل‌عشق و نی نباشد با خرد / مست از عقلش کجا بهره برد
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست / پس سزای عشق‌جز زنجیرنیست
بندو زنجیر هوی را پاره‌کن / پشت برعشق وهوس یکباره کن
هر که از عشق وهوی بیباك‌شد / بیحیا و شرم و بی ادراك شد
دور شوای عشق بی پروای ما / ای تو باعث جمله علتهای ما
ایکه بردی غیرت و ناموس ما / از تو پیدا شاعران لوس مـا

صوفیان از عشق بیباك آمدند | بی حیا و شرم وناپاك آمدند
عشق چون بیهوشی آرد عاشقا | پس بهوش آتا نباشی صعقا
همچو موسی توبه کن هدنا بگو | در جواب لن تری تبنا بگو (۱)
هیچ از اسرار عشقی آگهی | آنکه در دام آورد او ابلهی
فقر ظاهر، کفر پنهان‌است،عشق | فاش گویم دشمن جان‌است‌عشق
صنعت‌از عقل‌است‌وازهوش‌وخرد | صاحب عقل است صنعت میخرد
جمله صنعتهازعقل است این کی | باشد از عشقت هوی و هرزگی

بیان حجة الاسلام خراسانی‌در کذب دعوی‌عشق‌وتفسیرهای ضد ونقیض عرفا از عشق ورسوائی ایشان

خوب گوید محولاتی ای پسر | پس بیا اشعار او را کن نظر
فاش‌تر درکذب و اوضح ازهمه | دعوی عشق است با آن همهمه
بوالعجب آنرا که دارد افتخار | بیشتر کذبش نماید آشکار
آنکه آنرا بیش دارد اهتمام | فاش میسازد دروغش بر عوام
آنکه آنرا بیشتر افشا کند | بیشتر او را بما رسوا کند
آنکه آنرا بیشتر دامش کند | بیشتر رسوا و بدنامش کند
آنکه‌آنرا کرده دام شیخ وشاب | دعویش را بیشتر سازد خراب
آنکه آنرا شاهد صدقش نمود | بیشتر سازد دروغش را شهود
راستی امری عجیب است وعجاب | شاهد دعوی کند دعوی خراب
هرچه بیش از عشق اودم میزند | باطلش را عقد محکم میزند
چون‌خدا خواهدهدباطل ظهور | مدعی را میکند از فهم دور
حجتش را آیت قدحش کند | شاهدش را شاهد جرحش کند

(۱) اشاره بسورهٔ اعراف آیهٔ ۱۳۹و۱۴۰

هیچ عارفرا چنین رسوا نکرد ادعای عشق اگر بیجا نکرد
خود نخستین حرف عشق القا نمود شرح آنرا هم ز خود انشا نمود
آنچنان شرحی که چون عنقا بود بعد دعوی کرد خود دارا بود
گر کسی گوید که آهن زر شود لیك چون سازیش خاکستر شود
بعد از آن گوید که آهن زر کنم این تهافت را چسان باور کنم
گر که خاکستر شود کی زر شود ور شود زر از چه خاکستر شود
عشق را گوید چو جادر سر کند آدمی را زود خاکستر کند
عقل و هوش و خورد و خواب از وی برد فکر لذت بلکه تاب از وی برد
باز میگوید که ما آن عاشقیم از همه آلوده گیها مطلقیم
ای خدا این عشق چبود از کجا است ره که گفت این است و محبوب خدا است
آنچه قرآن را نمودم زیرو رو صحبت عشقی ندیدم من در او
آنچه در اخبار کردم فحص تام من ندیدم هیچ از این عشق نام
غیر یکجا آنهم از اینره جدا است بر عبادت هست نی عشق خدا است
گوئیا نشنیده این پند خوشا ثبت العرش اولاً ثم انقشا
از ورودش بگذر و شرحش بگو عشق چبود هر که هستی ای عدو
عشق اگر حب است در هر مؤمن است پس چرا مختص اهل باطن است
عشق اگر حب است ایندکان چرا این هیاهو چیست اینجولان چرا
عشق اگر حب است شد سهل الحصول پس چرا مشکل نمودی ای فضول
هر که مؤمن شد ز حبّ حق بود ورنه پس بر گو که ایمان لق بود
عشق اگر حب است پس تخصیص چیست بر خلاف عالمان تحریص چیست
پس چرا هر کس نشد صوفی صفت خالی از عشق است و عاری معرفت
پس چرا هر زاهد و هر متقی می نگوئی اهل عشق است ای شقی

عشق اگر حب است پس چو نشد فقیه — اهل عشقش می نخوانی ای سفیه
گر که غیر حب بود چیز دیگر — مدح آن نبود در اخبار وسور
گر بگوئی عشق را ما رانده‌ایم — این همان حب است عشقش خوانده‌ایم
پس چرا دکان بدینسان کردهٔ — کز وصالش خلق یکسر رانده‌ای
گر همان معنی مرادست و منی — اصطلاحت را چرا کردی جدا
پس چرا روترش کردی ای‌عمو — منحصر کردی بقومی یاوه گو
کی خدا حب را چنین تفسیر کرد — کی تورا برمعنیش تخییر کرد
کی خدا حب را چنین تأویل کرد — کی بتفسیرش توراتوکیل کرد
کی خدا حبش چنین توصیف کرد — جز اطیعونی کجا تکلیف کرد
ور که جز حب است عشق مدعی — پس چرا او را دهی ره در خدا
عشق را ره درحریم الله نیست — غیر حب لائق بآن در گاه نیست
زانکه حب بر غیر مرئی قابل است — عشق تا مرئی نباشد مشکل است
قابل رؤیت هر آنکو نیستی — ارتباط عشق با او نیستی
عارفان خود عشق نافهمیده‌اند — زین سبب بس مختلف سنجیده‌اند
گاه گوید عشق نبود جز بهو — هست اطلاق مجازی غیر او
با همه مستی و دنیا خواهی‌اش — با همه عیاشی و بطالیش
بازمیگوید که مارا عشق هواست — عاشقم بر عالمی عالم از اوست
گاه گوید عشق در هر سر بود — گاه گوید کم از این گوهر بود
گاه گوید عشقهای مردمان — عشق بر حق‌است و آنان بیگمان
گاه گوید عشق بی‌پایان بود — گاه گوید طیّ آن آسان بود
گاه گوید عشق نبود غیر نام — وان فنای عاشق استی بالتمام
گاه هم شوق مؤکد گویدش — گاه هم حب مشدد خواندش

گاه گوید در جماد و در نبات — عشق می باشد همان حب حیوة
گاه گوید عشق قوهٔ جاذبه است — نفی آن از اشتهای کاذبه است
گاه گوید عشق حق دارد همه — آدمی بی حظ بود زین زمزمه
گاه گوید عشق بی عرفان محال — نیست عاشق جز قلیلی با کمال
گاه گوید عشق اول بایدت — تا ره عرفان حق بنمایدت
گاه گوید عشق سودائی بود — گاه گوید روح بینائی بود
گاه گوید عشق اول ازخدااست — این همه مخلوق ازعشقش بخواست
گاه گوید عشق حق بر بندگان — بیشتر از عشق ما باشد بدان
پس اگر در عشق میباشد فنا — لاجرم در ما فنا گشته خدا
بیش ازاینها گوید ازضد و نقیض — یا بود مغرض و یا باشد مریض

کلمات ضدو نقیض مولوی درعشق تاآنجا که میگوید شیطان اول عاشق حق است ولی خدا فرموده او کافر است

مولوی در عشق صد گفتار سفت — کههمه ضدو نقیض است آنچه گفت
مولوی گوید که عشق پیش و پس — عشق با حق است ازهر بوالهوس
«عاشقی گرزینسرو گرزانسر است — عاقبت مارا بدان شه رهبراست»
زین سبب گوید نراقی این پیام — که بگو با مولوی بد مرام
مولوی بیچاره نفسش سرکش است — افکند خود را اگرچه آتش است
گاه گوید عاشق نقد است مست — لاجرم از کفر واز ایمان برست
گاه گوید عشق اسرار خداست — علت عاشق ز علتها جداست
گاه کرده عشق را لامذهبی — گاه گوید عشق باشد مذهبی
«ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقانرا مذهب وملت خدااست»
«سوزش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندرمی فتاد»

«پس غذای عاشقان باشد سماع — که در آن باشد خیال آن جماع»
«آتش عشق از نواها گشت تیز — آن چنانکه آتش آن جوز ریز»
گه دهد ترجیح آنرا بر عقول — گه کند توهین عقل آن بوالفضول
«از دردل چونکه عشق آید درون — عقل رخت خویش اندازد برون»
«عشق آمد عقل او بیچاره شد — صبح آمد شمع او آواره شد»
«عقل در شرحش چه خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت»
«عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کواست»
«عاشق از حق چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق»
گه کند تعریف از عشق عمر — گاه از عشق زنان بی بصر
«آنزمان که بحث عقلی ساز بود — این عمر با بوالحکم همراز بود»
چونکه عاشق گشت و عقل از کف نهاد — پس بدنبال محمد اوفتاد
«آنزنان چون عقلها درباختند — بر رواق عشق یوسف تاختند
مولوی گوید که شیطان عاشق است — او نخستین عاشق روی حق است
پس برایت نقل شعر او کنم — بین تو شعر ذیل را بی بیش و کم
«گفت شیطان ما فرشته بوده‌ایم — راه طاعترا بجان پیموده‌ایم
«ماهم از مستان این می بوده‌ایم — عاشقان درگه وی بوده‌ایم
«ترك سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نز جحود
برفعی گوید که این ضد و نقیض — بر خلاف شرع و عقل است ایمریض
چون خدا فرمود شیطان کافر است — یاغی و طاغی و هم مستکبر است[۱]
نیست اندر مثنوی راه حقی — راه عقلی نیست راه عاشقی
مجلسی فرموده آن پر از کجیست — پر ز کذب و جعل و پر از معوجیست

۱ــ سورهٔ بقره آیه ۳۲ ابی واستکبر وکان من الکافرین

کرده‌تمجیداز گروهی گمرهان از فضیل و بویزید و مثل آن
گر چه آورده است آیات وخبر لیك تفسیرش ز رأی‌است ای‌پسر
یك خبر ناورده از آل رسول جعفری نبود فروعش نی اصول
نی‌خبر ازصادق واز کاظمی (ع) ذکر ننموده ز شیعه عالمی

درفرق بین حب وعشق واینکه حب اعم‌است ازعشق‌وعشق شدت میل نفس است ولیکن حب ازجنود عقل

فرق‌حب‌وعشق‌اگر خواهی پسر هان تو اشعار خراسانی نگر
او همیگوید بآواز رسا بین حب و عشق باشد فرقها
شاهدش آنکه نبی هاشمی گربود عشقی بود از وی نمی
بر حبیب‌الله ملقب آمده با عشیق‌الله مخاطب نامده
عشق بالاتر بزعم این فریق پس عشیق‌الله بر او باشد حقیق
شاهدیگر در اسماء خدا نیست مشتقات عشق ای باصفا
بس محب گویندومحبوب‌وحبیب عاشق و معشوق نامد ای رقیب
همچنان کو راسخی نامد بیاد لیك آمد هم کریم وهم جواد
عشق پس در ساحت الله نیست غیر حب را اندرآنجا راه نیست
عشق شد وصفی ز اوصاف بشر آنهم از دلدادگی با یکدگر
این‌صفت‌چون‌حادث‌واز خلقتست لاجرم‌خالق‌اجل زین نسبت‌است
حب اعم ازعشق‌باشد عشق‌خاص عشق باهم جنس دارد اختصاص
ازادب خودرامخوان معشوق‌حق نقص خود را بین و شر ماخلق
هیچ کامل عاشق ناقص نشد هیچ زشتی دلبر شاخص نشد
عشق نبود جز بهمسان یا اجل ورنه می گویند عشقش بی محل
حب اعم از درك وجدان یا نظر عشق برماید ر کستی با بصر

عشق نبود جز دراشکال وصور غیر آن باشد مجاز مشتهر
کس نگوید عاشق خویش شدم بلکه گوید عاشق رویش شدم
کس نگوید عاشقم برحال او بلکه گوید عاشقم بر خال او
کس نگوید عاشقم بر سیرتش بلکه گوید عاشقم بر صورتش
کس نگوید عاشقم بر آن کمال بلکه گوید عاشقم بر آن جمال
یوسفانرا در جهان عاشق بسی عاشق احمد نشد اما کسی

دربیان حدیث کافی عن الصادق اعرفوالعقل وجنوده ، والحب من جنودالعقل بخلاف العشق

عشق از اوصاف نفسانی بود لیك حب زاوصاف عقلانی بود
عشق حالی باشد ازحالات نفس می نشاید جز که بالذات نفس
حب بود ازلشکرعقل ای پسر عشق میل نفس باشد سربسر
حب یکی میل است اماوفق عقل لیك میل عشق باشد ضد عقل
حب یکی طوری است ازاطوارعقل شرط لذت نیست اندرکار عقل
حب نخواهدمستی وازخودشدن عشق‌میباید زخود بیخود شدن
عشق نبود تا در آن نبودرگی از رگ مالیخولی و دیوانگی
زین جهات مختلف نبود روا عاشق و معشوق در وصف خدا
این بود سرش درآیات وخبر جزمذمت نیست‌ازعشق‌ای‌پسر
ورنه نی‌این‌عاشقان عارف‌ترند نی که از حب خدا واقفترند
حبشان نی داغترشد بر خدا نی که داناتر شدند از انبیا
هیچ پیغمبر نگفتا عاشقم عاشق و دیوانهٔ ذات حقم
پس‌بدان‌این‌عشق هم راه‌کجی‌است قصد حق نبود بنا برمعوجی است
ادعای عشق حق بی‌مدرکست چونکه‌حق‌ذاتاً‌پسرلایدرکست

عشق لایدرك بود کذب ومحال — نیست مدرك ذات حق ذوالجلال
او توهم یا تصور کی شود — او تعقل یا تفکر نی شود
ادعای عشق او باشد دروغ — بر تو میخواهد زند افسار و یوغ
هر که شد دوست حق و ازاولیا — نیست گفتارش بجز ذکر و دعا
او بود ترسان و مخفی از بشر — کی بیافد این همه شعر، ای پسر
یکنفر از انبیا یا اوصیا — می نکرد اعلان منم دوست خدا
می نکرده فخر او ازعشق خود — دفتری نی کرده پر ازعشق خود
بی حیا پس کی تو لائق گشته ای — با چه جرئت عاشق حق گشته ای
ادعای عشق حق از احمقی است — چون دکان کفر از آن رونقی است
لیك باید رفت زین عشق پلید — از تأسف دست بادندان گزید
این مرض از نفس وشیطان عنید — کرده شایع نعرهٔ هل من مزید
واعظان روی منابر برده اند — عالمان توی دفاتر برده اند
گوشها پر گشته زین عشق و طرب — گفتهٔ شیخ بهاء الدین عجب
«علم نبود غیر علم عاشقی — ما بسقی تلبیس ابلیس شقی
کل من لم یعشق الوجه الحسن — قرب الجل الیه و الرسن»
باید از ایشان خطا صادر شود — تا که معصوم ازخطا ظاهر شود
عشق شاعر هست بهر سیم وزر — عشق بر شاه و وزیر است ای پسر
بین غزلهای وی و عشقش تمام — نیست جز مدح شه و عشق لئام
شاعران دم میزنند ازعشق لاف — عارفان را نیز گفتار گزاف
رمز واسرار و دگر فتوای عشق — کوچه وشهر و دگر مینای عشق
دفتر عشق و کلاس و درس عشق — آتش عشق و درخت و غرس عشق
هفت شهر عشق را عطار گشت — تو بدور کوچه ها عمرت گذشت

عشق‌وعشق‌وعشق‌وعشق‌وعشق وعشق عشق‌وعشق‌وعشق‌وعشق‌وعشق‌وعشق
جملهٔ اینها بود یکحرف مفت صرف‌عمراست‌ای‌پسر ازهر که گفت
برخلاف عقل‌ووحی‌است‌ای مریض نیست مدرك بهر این ضد و نقیض

دربیان حدیث نهج‌البلاغة‌درخطبهٔ۱۰۸ من‌عشق‌شیئاً اعشی بصره و امرض‌قلبه قد خرقت الشهوات عقله تاآخر

راه عشق‌است‌ای‌پسر یك راه کج زین سبب فرموده مولا درنهج
روببین خطبهٔ‌صدوهشت‌ای پسر تا که گردی‌واقف‌وصاحب‌نظر
از امیرالمؤمنین بشنو سخن کرده ذمّ عشق در منبر علن
من‌عشق‌شیئاً بخوان‌در هشت‌وصد یعنی‌هر کس‌عاشق چیزی شود
چشم‌خودمعیوب ودل‌بیمارو کر او نبیند عیب معشوقش دگر
بشنود لیکن بگوش کروسست او همی بیند بچشم نادرست
پاره شد عقلش زخواهشهای دل میل دنیا برده‌آن قلب کسل
واله و حیران و دیوانه بود بهـر استعمار او لانــه بود
چون‌زلیخا گشت‌عاشق‌ای جناب کرده‌ذم‌قرآن‌از آن‌عاشق‌مآب
گفت انا لنراهافی ضــلال[1] لیك یوسف‌رانموده مدح حال
چون نمودی اجتناب از عاشقی کرد حفظ عصمت وشد متقی
او زتقوی کرد حفظ آبرو مصرراما‌لك شدی آن ماهرو

بیان حدیث کافی از حضرت صادق (ع) لایفلح من لایعقل و مدح عقل واینکه وصول بشرع بواسطهٔ عقل است

دم مزن‌ازعشق‌وبس کن‌طعن‌عقل هرچه‌خواهی‌دم‌بزن‌ازحسن‌عقل
هر که او از عقل گردیدی جدا بینواشد گرچه دارد صد نوا

(۱)سورهٔ یوسف آیه ۳۰ .

چونکه‌عقلت رفت‌شدجانت هدر دیگراز عمرت نمی گیری ثمر
بلبل عقلت اگر خواموش شد کورو کرمیدان که‌چشم‌و گوش‌شد
چونکه‌عقلت‌رفت‌هان‌دیگرملاف شد گلستان وجودت پر گزاف
چون خردازدست‌دادی‌ای عزیز حق‌و باطل نزد تو نبود تمیز
چونکه‌عقلت‌رفت‌شددینت خراب نشنوی دیگر ز قرآن‌یکخطاب
جمله‌ازعقل‌است هر کس بهره‌را زنده ازعقل است گودل‌مرده را
روپسر دنبال صنعت یا خرد شعرعشق و عاشقی کن مسترد
چون‌نباشدعقل،دل کی‌زنده‌است هر که‌بی‌عقل‌استاودل مرده‌است
پّروبال ما قوی باشد ز عقل می کشاند عقل مارا سوی نقل
گر نباشد عقل کی دانی توشرع گر نباشد عقل نی فهمی توفرع
من چگویم گر نباشد هوش من چون‌نباشد هوش گونی گوش‌من
نورعقل‌است‌ازیمین وفوق وتحت برسرو براین‌بدن‌چون‌تاج‌و تخت
شرع منع عقل ننمود ای پسر عقل نقض شرع ننماید دگر

بیان حدیث کافی ازامام کاظم (ع) انّ‌الله علی‌الناس حجتین حجة ظاهرة وحجة باطنةفاماالظاهرةفالرسل والانبیاء والائمة واماالباطنة فالعقول ، وکیفیت حجیة عقل وشرع

خوب گوید حجة الاسلام ما حجتی باشد در این ایام ما
شرع‌راباعقل‌هر گزجنگ‌نیست عقل راراه ازشریعت تنگ نیست
شرع باشد حجت حق از برون عقل باشد حجت الله درون
هردو باشد حجت حق بر عباد میکند حجت بهردو در معاد
هردو راباهم توافق در نظر هیچ نبود برخلاف یکدگر
حجت ظاهر بباطن رهنمااست حجت باطن دلیل‌شرع ما است

گردوحجت،ضدهم سازد قیام / حجت حق بر بشر نبود تمام
پس‌خلاف یکدگر باشد محال / ورنه راه حق شود راه ضلال
این‌مسلم هست بی‌تردید و شك / عقل‌وشرع‌ازهم دراینجا نیست‌فك
لیك جمعی‌رفته زین‌ره‌برخلاف / پس به پیمودند راه اعتساف
چون بظاهراختلافی دیده اند / دربسی مورد خلافی دیده اند
وجه‌حلّش‌چونکه‌مشکل یافتند / لاجرم از خود تعسف بافتند

بیان حدیث کافی عن‌الصادق (ع) العقل‌دلیل المؤمن وآنانکه ازعقل ویاشرع‌روبرتافتند وگمراه شدند

عده ای گفتند چون اخباریان / عقل نبود حجت ایمانیان
مستند کردند چندی از خبر / کزتصرف عقل را سازد بدر
هم بدیدندی که‌جمعی‌ازعقول / برضلالت رفته از شرع ورسول
عدهٔ دیگر حکیم و فلسفی / شرعرا راندی وگفتی لایفی
وهم‌خودراعقل‌خواندند ازضلال / زین‌سبب گمراه گردیدند وضال
شرعرا با عقل باید ساز کرد / در معارف هم از او آغاز کرد
عقل‌اصل‌وهست‌دراوآنچه‌هست / عقل‌اگرنبودبشرع‌آید شکست
عارفان هم هردو را انداختند / باز ازنو نرد دیگر باختند
شرعرا گفتند قشرظاهر است / هرکه‌پویدازحقیقت‌قاصراست
عقل‌راهم‌نیست دراین ره مجال / قاصراست از درك‌آداب کمال
زین‌سبب عارف کند از عقل ذم / عشق را رهبر کند در هرقدم
عشق‌و کشف‌خویش‌رهبرساختند / راه را در اینـدوبس بشناختند
کشف جای‌شرع وعشقش‌جای عقل / پس‌غنی شد از رسول عقل ونقل
عشق‌اصل کشف‌و کشف‌آنرااثر / کشف عشقی بهر او پیغامبر

این‌خلاف واختلاف‌واین گزاف هست ازیکشبهه در معلوم صاف
یابود از جهل ناشی یاز عمد همچو سوفسطا که درمحسوس کرد
زانکه‌بی‌شك عقل‌فضل‌است‌وکمال عقل‌اگر نبود نباشد جز ضلال
عقل‌خوش‌قاضی‌است‌نی‌عاجز بود بین‌حق و باطل او مائز بود
اصل اثبات خدا و انبیا جز بنور عقل نبود اهتدا
شرع عقل ظاهراستی‌از برون عقل شرع باطن استی از درون
عقل شرع مجمل‌است اندر نهاد شرع‌آن عقل مفصل حق نهاد
عقل‌مجمل باشد و محتاج شرع شرح وتفصیلش بوددرجوف‌شرع
عقل محدود است اندر رهبری شرع‌را حدی نه اندر مخبری
عقل‌ادراکش چو درمجمل بود پس بجز مجمل بیانش کل بود
حدّ عقل‌آن است سازد رهبری سوی مجمل تا بسویش بنگری
عقل‌پس‌اصل‌است و رهبربرخدااست بعد زآن رهبر بسوی انبیا است
حدّ او آنستکه سازد یاوری برخدا و بر پیغمبر رهبری
چونکه حدّ عقل درپایان رسید رهبریّ شرع اکنون شد پدید
پس زمام اندر کف شارع نهاد تادهد تفصیل مبدأ تا معاد
چون نبی‌را صادق و رهبرشناخت خویشراانداربرش تسلیم ساخت
آنچه اوگوید بداندحق و نور خواه‌ادراکش کندخواهی‌قصور
عقل باشدچون سپاه و شرع شاه شاه‌گردد اول از رأی سپاه
لیك چون‌شدشاه کف‌گیرد زمام فرض میدانند فرمانش تمام
گرچه خوداو راشهش بشناختند لیك نزدش رأی خود انداختند
خواه فهمد حکمت امرش سپاه یا نفهمد هست آن فرمان شاه
این مثل باشد نمیباشد مثال زانکه شاهی رابود جوروضلال

لیل‌شارع‌زایندوخوپاك وبریست کزخدانی‌ازهوایش رهبریست
عقل کی باشرع داردْ اختلاف این‌نفهمی هست نی فهم خلاف
عقل پس باید شود تسلیم شرع زانکه اینجاشرع اصل‌واوست‌فرع
شرع هم مشروع وهم شارع بود عقل هم متبوع و هم تابع بود
شرع از بدوش بود مشروع عقل عقل‌تابع هست اندروحی و نقل
نی که حکم‌شرع عقلی نیستی امتثال عقل تسلیمی استی

بیان اینکه فطرت سالم بواسطهٔ عقل سلیم بدین وایمان هدایت میشود ودیانت حقه را می‌پذیرد

چونکه روحت زنك وآلایش گرفت نور عقلت رانه بتوانی گرفت
روتواول روح خود را پاك کن بعد ازآن نورخرد ، ادراك کن
گربود عقل تو یك عقل سلیم درك خواهی کردحق‌رااای فهیم
نیست مؤمن جز که باشدباخرد وصف ایمان را کجامجنون خرد
باز گوایمان چه باشد ای رفیق کیست مؤمن تاشوم‌اورا صدیق
مؤمن آن‌باشد که باشدچون‌علی هرچه عقلش گویداو گوید بلی
مؤمن آن باشد که گیرداز‌رسول هم عقاید هم فروع و هم اصول
نیست مؤمن آند غل کزجاهلی یاعلی گوید چه گفت یللی
ازعلی خواهد مدد نی‌ازخدا ازعلی جوید شفای درد ها
برخیالش او بهرجا حاضر است نیست محدود وبهرجا ناظراست
می‌نداند که علی انسان بود شان اوحدّ و دکر امکان بود
لامکانی و حضور هر مکان هست مخصوص‌خدای‌انس‌وجان
مؤمن کامل اگر خواهی یقین درکلام حق نشانش را ببین
باز اگر خواهی امیرالمؤمنین خطبه دارد در صفات متقین

لیك بحث ما کنون دراصل آن اعتقاداصل است درایمان بدان

در بیان حدیث کافی عن الصادق (ع) یعرف بالعقل الصادق علی الله فیصدقه و الکاذب علی الله فیکذبه و بیان عقائد صحیحه که‌عقل گواه بر صحت آنست

گر تو خواهی اعتقادات صحیح من شمارم جمله با گفت صریح
عقل بهرت مینماید رهبری حق و باطل را کند او داوری
عقل باشد حجت حق بر عباد او دهد تشخیص صحت از فساد
هرچه‌عقلت گفت‌حق‌آن‌حق بود» لیك باطل از هوس رونق بود»
مرحبا ای عقل دور اند یش ما از توروشن راه ودین و کیش ما
عقل گوید نظم را یك‌ناظمی‌است نقشهٔ علمی از آن عالمی است
عقل گوید ای پسر میدان یقین عقل را باشد یکی عقل آفرین
چشم عقلت باز میکن ای پسر تا مؤثر را شناسی در اثر
اینهمه خلق‌از خدای کاملی‌است آنچه‌هستی هست آنرا جاعلی‌است
قادر و یکتا و بیهمتا بود لم یلد لم یولد و دانا بود
نی ورا فرزند باشد نی نظیر نی مصاحب نی شریك ونی وزیر
نی معین و یاوری باشد ورا نی مدیر و نی مکان وحدو را
نی محلی نی حلولی دارد او هم بذاته نی تجلی دارد او
جسم‌نبودنیست‌جوهرزان‌غنی‌است نی بدنیا نی بعقبی دیدنی است
نی‌مرکب‌نی‌عرض نی‌جنس‌خلق او مباین هم منزه بد ز خلق
نی‌وجودش مطلق ونی مبهم است ساری وشامل‌نه و نی مدغم است
ذات او باشد معین نیست عام شامل ممکن نباشد ای عوام
واجب بالذاترا عامش مدان ممکن بالذاترا واجب مخوان

واجب و ممکن دوباشد ای عمو — این تقابل را تباین شد بگو
او مقید هست با قید وجوب — پس مبائن هست با غیر وجوب
گر مجرداز نقوص است و قیود — از قیود ممکنی نی هر قیود
نیست کلی تا شود افراد خود — نیست کل وجزء چون ایجادخود
نیست ناقص نی بود محتاج خلق — مثل و شبهی نی ورا باشدزخلق

دربیان حدیث امام‌هشتم من‌شبه‌الله بخلقه فهومشرك ونفی تشبیه

حق‌چه‌خورشید ودگرماهش مخوان — شبه ذی ظل و دگر شاهش مخوان
هست تشبیه خدا کفر و غلط — شرك باشد هر که گوید زین نمط
تابش خورشید باشد ز اضطرار — لیك فعل حق بود از اختیار
شعر شاعر کفرو شر کست ایعمو — شیر نر میگوید وحق جوید او
«در کف شیر نر خونخواره‌ای — غیر تسلیم ورضا کو چاره ای»
مولوی تشبیه کرده حق ببحر — پس نموده‌خلق اوچون‌موج‌ونهر
«بحرفردانیست‌فردوزوج نیست — گوهر وماهیش‌غیرموج نیست»
بحرمحدود است ومضطر شاعرا — نیست حقرا موج وگوهرشاعرا
موج باشد جزء دریا ای عمو — لیك حقرانیست‌اجزاء ای عمو
قطع ووصلی نیست برذاتش‌روا — ادعای وصل او کفر آردا
او همیشه بوده باشد لا یزال — هستی ذاتی بود نفیش محال
دیگر از اوصاف ذاتش سرمدی — ازلی هم ابدی هم صمدی
غیر ذاتش هرچه باشدحادثست — غیر او ذاتاً زماناً حادثست
ذات و وصف‌ذاتیش لا یدرکست — ادعای درك او بی مدرکست
مولوی گوید که‌درکش نی‌محال — آنچه او گوید بود کفرو ضلال
«چونکه‌اومخفی نماندازمحرمان — ذات‌ووصفی‌چیست کایددرمیان»

«دو اصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی‌کنند اندر صفات او نظر »
لیك نبود مولویرا مدرکی ادعای او بتر از مزد کی
حق توهم یا تصور نی شود او تعقل یا تفکر کی شود
اتحاد خلق و خالق بد محال وحدتیها مشر کندی لا یزال
وحدتی گوید که‌هرچیزی‌خدااست او نگویدواجب‌ازممکن‌جدااست
عاقلاهستی خالق نیست خلق خلق‌از او خالی واوخالی‌زخلق
نی‌سکون‌اورا بود نی کفو و ضد نی تحرك باشدش نی شبه و ند
خلق وصف او نه‌نی خواهد مدد نی مشاور دارد و نی جزر ومد
نیست نفسانی نه روحانی بود نی ورا طبع و نه نورانی بود
نی بود او را انیس وموج و ظل وحشت‌ازوحدت نگیردنی کسل
خالق خلق است خود نه غیر او خلق از لا شیئی نتواند جز او
خلق اشیانی ز ذاتش صادراست ازعدم آردنه ذاتش مصدر است
خلقت او چون ترشح نی بود ازخروش‌وجوش‌وتابش کی بود
کس نه‌بتوان فانی‌اندر حق شود یا بحق باقی‌مگر احمق شود
چون فنا کشتن نباشد اختیار نیست‌چون گردی‌نباشی‌کردگار
نیست‌حقرا صورتی نی خط و خال او منزه باشد از تغییر حال
پس نگردد عاشق و معشوق کس نیست‌اهل عشق، نبود بوالهوس
نی بود او را کم و کسر و زیاد نی شودمحزون‌ومغموم ونه‌شاد
میندانه ذات او را جز خودش پی‌نبرده وصف اوراجزخودش
نیست‌اورا خستگی‌نی‌چرت‌وخواب باطل و تعطیل نبود آن جناب
هست اوصاف کمالش عین ذات لیك اوصاف جمالش غیر ذات
هست او صاف جمالی فعل او فعل اوحادث‌بود چون قول او

دارد او اسماء حسنی رو بخوان / حادث ومخلوق آن اسماء بدان
جمله اسماء و کلامش حادثست / نی قدیم ولم یزل نی ثالثاست
نیست اعضا و جوارح بهر او / نی بود فکر و جوانح بهر او
قدرتش شامل بود بر کل شیئی / نی محال وممتنع چون نیست شیئی
ذات او علت نباشد بر وجود / ازارادهٔ اوست آنچه هست وبود
نی بود علت که علت مضطراست / اوست مختار واجل واکبراست
نیست همجنس و نه سنخ کائنات / او منزه از صفات ممکنات
چون اراده فعلی ازافعال اوست / دائمی نبود چه آن اقوال اوست
فعل او شد از اراده و اختیار / نی تجلی باشد ونی اضطرار
نیست قیوم ومدیری جز خدا / این دو نبود ز ابنیاء و اوصیا
ز امر او باشد مدار اینجهان / قطب عالم نیست جز امرش بدان
نی امامی قطب باشد نی رسول / قطب دیگر کیست جز مرد جهول
کار تکوین را نداده حق بکس / قول تفویض است قول بو الهوس
کفر غالی بد تر از کفر یهود / میکند یك بنده را حی ودود
از غلو مخلوق را خالق کند / عاجزیرا قادر مطلق کند
نی نبی و نی وصی موجد بود / هر که موجد داند او ملحد بود
نیست موجد ازعدم غیر خدا / او محیط و شاهد بر ماسوی
بین او با خلق او نبود حجاب / نی بود بواب او را ای جناب
بین خلق و او نباشد واسطه / نیست در تکوین وفیضش رابطه
او نباشد عاجز و دور ای پسر / تا که فیض او رساند یك بشر
واسطهٔ تشریع و وحیند ، انبیا / شرع را باوحی گیرند از خدا
اوصیا و انبیا گر را بطند / بر هدایت هم سفیر و واسطند

آری آری جمله اسباب جهان واسطهٔ رزقند پیدا و نهان
نیست‌حقرا نقص‌وقبحی نی شرور او منزّه باشد از عدوان و زور
کار او نبود عبث باشد حکیم بر همه اشیاء عالم او علیم
نیست‌عالم بر سرائر جز خدا نیست شاهد بر ضمائر جزخدا
از ضمیرت گفت گر روزی نبی آن زوحی است وزالهام‌ای‌غبی

در اینکه شرور بتقدیر خداست‌نی‌تکوین‌اوو تکوین‌شر از بشر است و تنزیه حق‌ازظلم‌وشر

علم حق ذاتی بودنی چون بشر فاعل و موجد نباشد او بشر
گرچه از تقدیراوشد خیر و شر لیك تکوین شروراست از بشر
معنی تقدیر نی تکوین بود گر بدانی جای صدتحسین بود
کرده‌حق تقدیر مستی راز خمر لیك تکوینش بود اززید و عمر
او مقدر کرده آلت بر نکاح لیك فاجر کرده تکوین سفاح
او مقدر کرده سم قاتل بود لیك قتل از فعل آن‌آکل بود
او مقدر کرده زآتش سوختن لیك سوزاندی تو دلق خویشتن
پس مقدّر او مکون غیر اوست خلق تقدیر ی‌شرهم خیر اوست
او نکرده خمر بهر حلق‌تو نی گذارد آتشی بردلق تو
او نکرده سم برای قتل کس دفع آفاتست در سم و مگس
او نکرده خمر بهر مستیش بلکه تا بهره بری از هستیش
تو از آن مستی بیاوردی وجود مست وقتل وحرق‌جمله‌از‌تو بود
هست افعال بشر ها از بشر شد بشر مختار در نفع و ضرر
نی‌بود مضطر نه‌جبراست و نه‌زور نی‌بود تفویض برعبد این‌شرور
امر بینا بین باشد اختیار فعل‌ازتو،عون‌وحول‌از کردگار

فوق طاقت از کسی طاعت نخواست خلف وعدوکذب ازحق نی رواست
باشد او را هم قضا و هم قدر نی قضا علت بود نی آن قدر
هردو مقهور حق واو اقدر است هر دو اسبابند وعلت دیگراست
علت افعال تو میل تو شد پس قضا نی موجب فعل تو شد
خلق را بهر سعادت آفرید حق نکرده کس شقی نی کس سعید
نی شقاوت نی سعادت ذاتی است هر دو کسبی از عملها آتی است
نیست حق راضی ز کفر کافران ما خلقت الجن ازقرآن بخوان (۱)
داد ما را اختیار و قدرتی هم ز توحید و زایمان فطرتی
بنده را مهمل سر خود نی گذاشت کرد تکلیف ورسولی بر گماشت

دراینکه اسماء خدا توقیفی است باید ازوحی برسد ونامهای شعرا لائق درگاه حق نیست

نام های حق همه توقیفی است بهرما اسماء وحیش کافی است
نیست دراسلام الفاظ رکیك نام خلقی بهرخالق نیست نیك
اصطلاح شاعران و عارفان لائق درگاه حق نبود مخوان
پس بت عیار و یار دلربا یا بت زیبا بود شرك و خطا
شاعر و عارف بودچون بت پرست میکندحقراچه بت موجودپست
مصدر و معشوق ومطلق نیست او عاشق و علت بر او دیگر مگو
زلف و کاکل خطوخال وزلف و خد هست باطل نی ورا رخسار وقد
بایدت توحید حق دانی چهار ذاتی و وصفی و افعالی شمار
پس عبادی . بین الکل و قل ذاتی آن باشد ندارد جزء و کل
وصفی آن باشد که وصفش عین ذات عارضی نبود ورا علم و حیات

(۱) والذاریات آیه ۵۶ ما خلقت الجن والانس الالیعبدون

سوم افعالی که افعال خدا نیست کار خلق حتی الانبیاء
نیست کار او مفوض برنبی کار تکوین را نداده بروصی
هست توحید عبادی آنکه ما سجده ننمائیم برغیر خدا
غیر اورا بندگی نتوان نمود بندگی برغیر او شرك وجحود
نام ها و مظهر او غیر اوست گر باسما شد عبادت‌شرك‌اوست
خلق او باشد زلاشیء و عدم نی زعقل و نی زذرات قدم
عقل اول چیست تا عقل دهم زین‌خرافت‌راه‌حق گردیده گم
هیچ چیزی جزخدا نبود قدیم عقل ده گانه بود کفر حکیم
نفس و طبع وذهن نی دارد خدا فکرو عزم نقشه‌ای نبود ورا
این عقول ونور نی موجد بدند قائلین آن همه مشرك شدند
رهنمائی کرده حق بهر بشر داده اوتوفیق و خذلان‌ای‌پسر
هرسبب از امر او باشد سبب بی سبب گراو کند نبودعجب
خاص او شد علم غیب و هم بدا حق‌تقدیم است و تأخیرازخدا
دیگریرا نیست علمی این چنین زاوصیا یا انبیا و مرسلین
گر که معصومی ز غیب آگاه‌بود وحی بد یاملهم از الله بود
هیچ کس نبود چو الله لامکان غیر او نبود محیط برجهان
چونکه توحید و نبوت با معاد اصل اسلام است از بهرعباد
عدل حق، دیگرامامت ازاصول نرد شیعه شد مدلل از عقول
حق‌شناسی‌را بگیر از عقل و دین نزشهود و کشف وشعرشاعرین
حق شناسی از طریق انبیاء شد نظر درخلقت ارض و سما

در نبوت و سایر عقائد صحیحهٔ اسلام

هست ارسال رسل از لطف‌هو همچو انزال کتب لازم براو

انبیـا حقند و معصوم و بشر	کفر باشد سب و انکار ای پسر
وهن و تحقیر کتاب انبیا	موجب کفر است اندر نزد ما
اوصیا و انبیا و مـرسلین	جمله محدودند نی حق مبین
حق بود آیات قرآن کلها	بهر اعجاز است نازل ازخدا
اهل عالم از کهین و از مهین	از نوابغ جمله حتی مرسلین
گر بهم آیند و همکاری کنند	بر کلامی همد گر یاری کنند
چون کلام حق کجا کی قادرند	می نه بتوانند وهر گز ناورند
محکماتش هست واضح برهمه	ظاهرش حجت بود بی واهمه
حق نموده بهرما آسان که تا	درك بنمـائیم آیات خـدا
گر نباشد قابل درك بشر	نیست حجت بلکه ناقص ای پسر
گر بود رمز و معما ای پسر	پس چگونه حجت آید بر بشر
غیر محکم هست آیاتی در آن	لیك حجت نیست آیات چنان
غیر محکم هست محتاج امام	تا بیان آن کند برما تمـام
گر کسی گوید که محکم هست هیچ	هست قرآن جمله لغو و پیچ و پیچ
پس چنین قولی نباشد درمیان	نی بود ازشیعه نی از سنیان
مدرك وحجت اگر مبهم بود	نی پذیرا در بنـی آدم بود
حجت ار واضح نباشد ای پسر	کی شود حجت بهر فرد بشر
مـدرك اسلام از بهر بشر	عقل و قرآنست واجماع وخبر
پس بود مدلول قرآن خدا	یکدلیل روشن و هم رهنما
هست حجت جمله اخبار صحیح	وهن این حجت بود کفر صریح
قبله کعبه موهن آن کافراست	گفتن کعبه چودیر ازشاعراست
شاعران هستند چون بی بندوبار	کفر و توهین باشد ایشان ر اشعار

از ضروریات جن است و ملك همچو نفس وروح من انکر هلك
هست احمد خاتم پیغمبران بعد او وحیی نباشد درجهان
مدعّی وحی از بهر امام خارج از اسلام باشد ای عوام
بعداو هر کس نبوت مدعی است کافر وضال ومضل اسنشقی است
قتل او واجب بود برسامعین نیست نوعی این نبوت دان یقین
از ریاضت نی توان موسی شدن از عبادت کی توان عیسی شدن
او نبوت داشت درمهد و صبی نزعبادت نز ریاضت شد نبی
انبیا بودند کامل از یقین مست وعاشق نی بدندی مرسلین
معجزه باشد دلیل صدقشان کذب باشد معجزه از نا کسان
معجزه دارد شرائط ای پسر بی شرائط کذب باشد سربسر
شرط اول آنکه باشد خواستگار دوم آنکه مصلحت باشد بکار
سوم آنکه صاحبش باید کند ادعای منصب از حی صمد
شرط چارم آنکه نبود آن محال نی غرور آرد بود امر حلال
پنجم آنکه طالبش نبود لجوج بعدرؤیت گردداز کفرش خروج
معجزات صوفیان و عارفان بی شرائط هست و کذب آن عیان
معجزات احمقانهٔ مرشدان شد دلیل آنکه باشد آن دکان
دعوت پیغمبران سوی خداست نی سوی خود نی بسوی ماسوی است
هست معراج از ضروریات دین با بدن مخصوص ختم المرسلین
شرح وتفصیلش بیاید بعد ازین درمیان مثنوّی ما ببین

درامامت وصفات امام و بطلان تناسخ واینکه ائمه محدودند و جهاد ایشان شرعی است نه عشقی

او صیاء او بود اثنی عشر نص وعصمت نیست در شخص دگر

پس اولوالامر ندایشان ازخدا — طاعت ایشان بود واجب بما
جمله محدود ومکلف ای پسر — بنده و محتاج و حادث از بشر
اشرف خلقند و حجت از خدا — وارث جمله علوم انبیا
علمشان محدودبدچون جانشان — نی مدبر نی مدیر این جهان
از خطاء و سهو دینی بر کنار — جمله عالم بر لغات ای هوشیار
هر امامیر امکان واحد است — هریکیراجسم وجان واحد است
یك امام اندر دوتن ناید پدید — این تناسخ را مکن گفت وشنید
متحد با چیز دیگر نیشوند — یا بصورت مثل حیوان کی شوند
هست باطل‌مسخ‌و نسخ‌و فسخ‌ورسخ — بر خلاف حس بوداین نسخ ومسخ
هست مروی در حدیث معتبر — از امام هشتم اثنی عشر
که تناسخ هست انکار خدا — هم بود تکذیب بر روز جزا
وین عجب از جاهلی و کاهلی — مرشدی چون نعمت‌الله ولی
گشته قائل برتناسخ آن جهول — خوانده‌ازاسرارخودآن بوالفضول
رو بخوان ارواح اورا ای فلان — تا شناسی مرشد عرفانیان
هست مروی هر که از دنیارود — مر علی بیند سوی عقبی رود
ایندلیل بر تعددنی بود — برحضور هر مکانی کی بود
چون امام ما بود همچون قمر — بیندش هر کس ببرزخ از بشر
لیك باشدآن قمر در آسمان — نی‌بود حاضر بهر جا ومکان
همچنین هر کس‌ببیندآن امام — لیك حاضر نیست هرجا والسلام
آری‌آری یکنفر از مخلصان — گر بمیرد حاضرآید آن‌مکان
لیك کومخلص که‌خالص‌اندکست — گر بمیرد اویك وهفتهٔ یکست
رجعت اندر نزدما با مدرکست — نیست‌لازم‌شرح‌آن‌پس یترکست

اهل عصمت جمله مظلوم آمدند　　نی فدائی بهر مردم گشته‌اند
هیچکس اشرف نگرداند فدا　　براخس این نیست از امرخدا
بوده بهر دین‌جهاد وسعیشان　　نیست‌عشقی این جهاد مؤمنان
دین‌بود اشرف زهر پیغمبری　　اشرفست از هرامام و رهبری
دین اهم و اثقل واکبر بود　　اهل عصمت ثقل کوچکتر بود

دربیان موت‌وبرزخ وحشرونشر و قیامت ودلیل ثبوت معاد

موت وسکراتش بودحق سربسر　　هم سئوال قبرو برزخ ای‌پسر
روح ما باقی بود بعد از وفات　　یا معذب یا منعم در ممات
شد قیامت حق حساب وهم کتاب　　هم‌بهشت ودوزخ واجرو عقاب
لطف باشد این‌ثواب واین‌عقاب　　سلب لطف حق بود نفی حساب
دیگرآنکه اوحکیم وعادل است　　او منزه ازعبث وز باطل است
گربود مقصد همین‌دنیای دون　　لغو باشد عند قوم یعقلون
پس‌بود مقصود از ایجاد ، جود　　تاکند اکمال ازفیضش وجود
محشری باید که تا کامل کند　　نفع خالص را بماشامل کند
خلقت دنیا اگر بوده کرم　　خلقت عقبی بود اصلح اتم
دیگر آنکه بین عاصی بامطیع　　فرق باید نزد سبحان منیع
هست نیکوکار اینجا درفشار　　پس جهان دیگری باید بکار
تا که حاصل امتیاز صالحین　　ثابت آید انحطاط طالحین
اقتضای عدل می‌باشد معاد　　تا شود ازعدل کیفر بدنهاد
تا دهد ظالم حق مظلوم زار　　تا شود ازعدل هرحق آشکار
گر نباشد حشر بهر این‌بشر　　حال او گردد زهرحیوان بتر
چون‌بشر ازعقل افتاده برنج　　ازخرد نگرفته بهره‌جزشکنج

زین سبب لازم که حشری بایدش — تا که فضل عقل ظاهر آیدش
نیستی مهمل که ان یترك سدی — لغو و باطل نیست در کار خدا
خلق و نظم اودلیل حکمت است — نفی لغویت دلیل بعثت است
مقصدی باشد ولیکن آن نهان — پس بود لازم که تاسازد بیان
داده خود مختاری و دینی نهاد — دین او باشد دلیل بر معاد
دیگر آنکه حشر مقدور خداست — ممکن‌استوعودماچون‌ابتداست۱
گر تورا گوید یکی طفل صغیر — که بود درراه تو شر کثیر
تو کنی پرهیز ودفع ضر زخود — ز احتمال خویش رفع‌شرز خود
هان‌تو را گفتند جمعی ز انبیا — انبیا و مرسلین و او صیا
که‌بودبر گشت تو بر ذوالجلال — وعدهٔ حق است کذب آن‌محال
نزد تو گفت همه پیغمبران — نی‌چو قول طفل یا کمتراز آن
یا که دو زخرا نمیدانی توشر — نیست‌لازم نزد تو دفع ضرر
پس بکن بی بند وباری را رها — از برای این سفر فکری نما
حق‌بود کوثردیگر طوبی وحور — هم چنین اشجار وجنات وقصور
دفتر اعمال و میزان و سئوال — هم شفاعت هم صراط و اشتعال
حق بود غسّاق غسلین و سقر — حق بود ز قّوم وحیات وشرر
کافران باشند خالد درعذاب — اهل جنت دائمندی در ثواب

در اینکه حشرونشر بابدن دنیائی است وبطلان حور قلیاوبدن صوری حکما

حشرو نشرما بود بااین بدن — از تن عقبی و حور قلیا متن
برتن عقبی توازو هم و خیال — روحراخالق‌مدان‌چون‌ذوالجلال

---

۱ ـ شاره به‌سورهٔانبیا آیهٔ۱۰۴ کما بدانا اول خلق نعیده

چون تن عقبی نگردیده و فات نیست مصداق عظام و والرفات
حق‌بود محیی العظام والرفات حور قلیاپس نگردیده وفات
این تن دنیا بود مصداق موت نی‌تن‌دیگرمکن‌این نکته فوت
پس‌چرا گوئی عدم فانی شوم نی دگر موجود درثانی شوم
چون بداده حق‌نگیرد آنچه داد می‌نگرداند عدم او هرچه داد
او کند تفریق ذرات وجود ثانیاً جمع آورد آنـرا که بود
اوکند اجزاء هستی توجمع جمع جسم وجان کند هم گوش‌وسمع
آن خدائیکه کند خلق از عدم میتوان جمع آورد بی‌بیش‌وکم
گرچه ایجاد ازعدم نبود محال شد زلامن شیئی خلق ذوالجلال
پس اعادهٔ ازعدم نی شد محال ممکن ذاتی کجا گردد محال
هرچه ذاتاً ممکن استی ازعدم ممتنع نبود اگر شد منعدم
ممکن‌موجود واجب کی شود منعدم هم ممتنع پس نی شود
گربنزد فیلسوفان شد محال آن بود ممکن بنزد ذوالکمال
چون نباشد مانعی بر خلقتش نی رواشد برتو نفی قدرتش
هرچه باشد درجهـان فانی شود پس یعود ازنفخهٔ ثانی شود
آری آری فیلسوفان از ضلال نفی‌قدرت کرده اند ازذوالجلال
شبهه های‌خویش برهان کرده‌اند وهم خودراضد قرآن کرده اند
کی اعاده از عدم باشد محال جمله اشیا از عدم آمد مجال
شبهه ها آرند بر نفی معاد گه تناسخ گوید و گه لا تعاد
دین کامل دین‌اسلام است و بس شرع آن‌هم جامع وهم دست رس
پس‌طریقت‌جعل کردن کی رواست یاحقیقت‌راجداخواندن خطاست

دراینکه دمزدن ازحقیقت برای صید عوامست والاحقیقت مطلقه وجود ندارد مگر آنکه معلوم شود مضاف الیه آن

هر که دمزد از حقیقت ای پسر　پوچ باشد گفته او سر بسر
پس سئوالش کن حقیقت چیست آن　خالقت مقصودشد یا غیر آن
گر بودقصدت خدا لا یدرکست　ادعای درك اوبی مدرکست
ازحقیقت ذات خواهی یا صفات　از خـدادم میزنی یا ممکنات
ازحقیقت خلق خواهی یا خدا　گرخدا خواهی بود جهل‌وعمی
ور که‌قصدت‌ازحقیقت هست‌خلق　این حقیقت دام باشد بهرحلق
ذات‌خلقی نیست جزعجزو وبال　نی ازاو کیفیتی حاصل نه حال
بازبر گوآب خواهی یاکه خاك　ازحقیقت خویش‌خواهی‌یاسواك
ار که قصدت ازحقیقت شد جهان　روفیزیك‌برخوان‌وشیمی‌هم‌بدان
گرچه درك ذات اشیاء شد محال　درك آثار است اندر قیل وقال
ور که قصدت ازحقیقت دین بود　دین حق اسلام و آن آئین بود
پس حقیقت که نباشد آن مضاف　بی‌اضافه نیست‌جزلاف و گزاف
پس حقیقت لفظ مطلق قیدآن　چون‌نباشد نیست جزلفظی‌بدان
چونکه مطلق بی وجود قیدآن　نیست درخارج وجودی بهرآن
پس‌حقیقت‌چون‌نداندآنکه‌گفت　لفظ بی‌معنی بود یکحرف مفت

دراینکه بشرماموربجستن اسرارنیست‌ومدعیان اسرار برای صید عوام‌سخنی میگویند والادین‌اسلام سری‌نیست

کن رها اسرارموهوم ای‌پسر　از توهم خود مگردان در بدر
نی‌بود امری بقرآن نی خبر　که برو اسرار جو توای بشر
بلکه تومأمور برعقلی وشرع　اصل دین‌باشددراینده‌بلکه‌فرع

هست حجت بهر تو ، شرع وخرد
هر کسی زین دوسعادت میخرد

هر کسی دمزد زاسرار ای پسر
دامی آورده است برصید بشر

از شنید لفظ سر تو خر مشو
زیر دام مرشد ابتر مرو

کس نگفته روبجو اسراروسر
کشف سر ممنوع باشد نیست بر

گفت صادق سرّ تو باشد چه خون
خون خود نی کن زاوداجت برون

سر چو بذری که زمین پنهان کنی
عاقبت آنرا گل بستان کنی

هر چه انسان ازدولب بیرون کند
نی توان دیگروروا مکنون کند

گفت حیدر هر که سرّ خود نهفت
اختیاری دارد وراحت بخفت

جملهٔ من یاد دارم بس جمیل
هست مروی ازیکی مرد جلیل

کل سر جاوز الاثنین شاع
کل علم لیس فی القرطاس ضاع

باز مروی آنکه خیر نشأتین
از کسی باشد که دارد خصلتین

اول آنکه سرّ خود پنهان کند
دوم آنکه سیر با خوبان کند

جمع شرّ دین و دنیا آن نمود
که اذاعه کرد وبا اشرار بود

هر کسی بنمود سررا آشکار
دوستانش نیستندی جزشرار

نیست دینت دین سرّ ای بابصر
نیست این اسلام سری ای پسر

نیست در اسلام سرّی و خفا
آشکارا کرده حقرا هر کجا

باشد این اسلام دین معتبر
آشکارا هست چون قرص قمر

دین مخفی چونکه گردد آشکار
عیب آن معلوم گردد ازعیار

هر چه سرّی باشد وعیبش خفی
باطل است آندین که باشد منخفی

زین سبب صوفی وبابی را بیان
هست سری دعوتش باشد نهان

هیچ از اسرار صوفی آگهی
آنکه دردام آورداو ابلهی

چند شعری بهرت آرم ای عزیز
باشداز یك ناطقی صاحب تمیز

نام‌اومحمود شهرت صادقی است | بهر تویك‌رهنمای شائقی است
گوید او اسلام دین فطر تست | خرقه‌وپیروطریقت‌بدعت‌است
کی‌محمددر کفش کشکول‌داشت | کی‌بسر فکروهوای‌پول‌داشت
کی گدائی کرد احمددرطریق | اف براین‌پیرورەورسم وفریق
چون قلم دردست دشمن اوفتاد | در کف قنبر تبر زینی نهاد
کی‌تبرزینی علی بودش شعار | بیل بودی در کفش‌یاذوالفقار
و رنه قنبر راعلی رهبر بدش | کسوت‌صوفی کجادربر بدش
ریش بیحد و شوارب ریخته | نقش منحوسی بهم آمیخته
در ادای هوحقش جستن کند | نعره‌چون‌خروقت‌زائیدن کند
بوسه بر شصت‌و بپا افتد خرك | لب گزدبراین کلك‌جن‌وملك
این‌چه‌دکان‌است‌یارب تخته‌کن | پیروقطبش را توباهم‌اخته کن
اینهمه نیرنگ ابلیسی بود | نقش‌استثمار و تدلیسی بود
باهمه زشتی و خالی ازادب | بوالعجب داردانالحق‌وردلب
احمقی را دردهش راهی نبود | پس‌سراغ کدخدا رامی‌نمود
در بشرچون جاندارد بی‌تمیز | زدانالحق‌تا که‌شایدشدعزیز
بی خبرازآنکه تاحشر و ابد | غیرخربردعوتش کس نگرود

دراینکه دین حق یکیست و باتمام مسلکهای‌دیگر منافات‌دارد

دین حق و هم طریق حق یکی | هیچ کس‌را نیست‌اندراین شکی
آنکه میداند طرقرا بی‌شمار | هم قلیل است و ندارد اعتبار
این کلامش از حقیقت نیستی | این مقالش از عقیدت نیستی
ورنه چون‌باطل بخواندديگران | چون‌بخواندسوی‌خودقومی‌خران

پس چرا اعراض از زاهد کند　یا که ذمّ عالم و عـابد کند
ورنه هر کس‌هست برحق متکی　دین حقرا هم نداند جز یکی
حق و باطل هست ضد یکدگر　می‌نشاید جمع ضدین ای پسر
آن یکی گوید خدا مرئی بود　دیگری گوید که‌مرئی نی بود
می‌نگوید کس که باشدهردوحق　جز که احمق باشد واز عقل‌لق
حق یکی وخالق عالم یکی‌است　مقصد ازپیدایش آدم یکی است
پس سزاوار یکی یکدین بـود　بهریك امت یکی آئین بود
هرنبی را گرچه بودی سنتی　لیك یك سنت بـرای امتی
هم چنـین درامت آخر زمـان　دین یکی آمد برای هرزمان
دین یکی بود و زعیم دین یکی　بعد شد هر کس بکیشی متکی
دین اگر یك‌هست صدمسلك چرا　ور که صدمذهب بودپس‌یك‌چرا
جمله میگویند دین حق یکست　پس چراصدمذهب‌وصدمسلك‌است
چونکه‌خلف‌ونقض‌قول‌آرد ببسار　پس‌همه ساقط شدند از اعتبـار
زانکه تصویب شعوب و اختلاف　نفی‌وحدت‌شدپس‌ازآن‌اعتراف
لاجرم پس مکری‌اندر کارهست　مکرمیباشد که‌دین بسیارهست
لاجرم تصحیح مذهبهـا کنند　بهر هر مسلك حقی‌برجا کنند
گربپرسی دین دوباشد یا یکی　جمله گویندت‌یکی‌هست‌این‌کی
پس عیانشد نقض درگفتارشان　دینشان پس هست ازپندارشان
شیعه دین حق یکی داند فقط　جزیکی‌را بشمرد باطل غلط
دین‌یکی‌مذهب یکی مسلك یکی　جزیکی‌همچون‌مجوس ومزدکی
خواه شیخی نام خواهی دیگری　خواه‌صوفی‌خواه‌باشد هرهری
خواه نام مسلکش عرفان بود　خواه نام دیگری برآن بود

مسلك اندر نزد شیعه مذهب‌است مذهب‌اودین ودین‌لایشعب‌است
شیعه‌چون گوید که‌دین‌حق‌یکیست پس‌د گر آراء نزدش‌مزد کی‌است
پس حکیم از اینجهة باطل بود کاعتقادش مسلکی عاطل بود
مجملا دین حق اول بـد یکی لیك‌هر کس‌دارد اکنون‌مسلکی
وین عجب هریك‌زدین دم میزنند مسلك خودرا بدین توام کنند
کس نبینی زین گروه وفرقه ها مسلك خودرا کند ازدین‌جدا
جز گهی گوید حکیم منصفی کاین بـود برمقتضای فلسفی
نادراً گوید حکیمی حرف راست کاین‌حسابش ازحساب‌دین‌جداست
آنهم ارخوش‌بنگری‌انصاف نیست ترس‌تکفیر است‌صدق‌وصاف‌نیست
ورنه‌هر کس می‌ستاید خویشرا حق‌شماردهم خود و هم کیشرا
ازهمه اعجب گروهی دین تراش کاسه‌هاشان داغتر باشد زآش
ادعاشان برهمه افـزون بود شعبه‌هاشان از عدد بیرون‌بود
نامها برخویشتن بنهاده اند پس‌دکان‌زان نامها بگشاده‌اند
نامها برخویشتن کردند ساز تا بپوشانند با این نام راز
اهل معنی اهـل سر اهل کمال اهل‌عشق‌واهل دل اهل وصال
هل باطن اهل قرب اهل ولا اولیـا اهل یقین اهل صفا
اهل عرفان‌اهل کشف و هم شهود اهل حق‌اهل حقیقت زقنبود
اینهمه دعـوای بیجـا مفتکـی آی‌زکّی‌وآی‌زکّی‌وآی‌زکی
ازپی مکر این دعاوی شد پـدید ورنه‌نی کس‌دیدونی‌جائی‌رسید
از پـی‌مکر و فریب سادگان اینهمه دعوی کنند این‌عارفان
مکر عارف راستی باشد عجیب نیست‌مکری‌فوق‌آن‌بهرفریب
زانکه امر او بدعوی شدبنا باب دعوی را نباشد انتهی

وانگهی دعوّی لاینحل کنند انتحال امر لا یعقل کنند
چیزهائی را نمایند ادعا که نفهمد جاهلی زایشان خطا
صدق و کذبش را بناظر سد کنند راه تمییزش باو منسد کنند
گر کسی گوید که شرحش کن بیان گوید این لا یوصف است ای جاهلان
جد و جهدی بایدت در این طریق تا کنی در کش رسی خود ای رفیق

انبیا میگویند ببین وبیا ولی عرفا میگویند بیا تا ببینی واین باطل است

قول عارف هست ضد مرسلین چون بگوید تو بیا آنگه ببین
انبیا گفتند بنگر پس بیا بین تو اول کور کورانه میا
تو ببین آنگه بیا قول حق است تو بیا آنگه ببین ازاحمق است
گر کسی گوید نجستم این عجیب گوید این حرمان ترا گشتی نصیب
دیگران جستند و وصلت یافتند آن بزرگان حاصلش دریافتند
گر بگوئی آن بزرگان کیستند گوید آنان جنس ماها نیستند
گر بگوئی از کجا کاین جسته اند گوید این راهم بزرگان گفته اند
تو نه ای آنسان بزرك ایهوشیار بر بزرگان اعتراض خود میار
ایچنین دعوی کجا حل میشود لاجرم دعوی بماند تا ابد
هریکی تا هست بینندش حقیر چون بمیرد او بخوانندش کبیر
تا بود بینند کو نبود بزرگ چون نبینندش بخوانندش بزرگ
لیك باید گفت با این قوم زور بگذرید ازاین همه دعوای دور
گر که همدان نیست کردش حاضر است گر بزرگان نیست نردش حاضر است
گر دنزدیك است همدان گو مباش گر عمل نیك است گو مردان مباش
گر که کردش نیست پس دکان چرا ور که مردش نیست پس جولان چرا

وقت دعوی همچو مردان کهن وقت اثباتش چو آید همچو زن
وقت‌دعوی‌شعر خواند همچوشیر وقت اثباتش چوموشی سر بزیر
وقت دعوی باد در سر افکند وقت اثباتش بلاك خودتند
وقت دعوی میپرد تالامکان وقت اثباتش شود چون‌مردگان
وفت دعوی مست ولا یعقل بود وقت اثباتش چو خردر گل بود
وقت دعوی بلبل هر داستان وقت اثباتش چو جغد بی‌زبان
وقت دعوی برفشاند گرد وخاك وقت اثباتش چو رو به بیمناك
وقت دعوی من منم آرد مدام وقت اثباتش شود لال از کلام
وقت‌دعوی جلوه‌اش راعرصه‌تنگ وقت اثباتش شود یکباره لنگ
وقت دعوی فیل را بیندچو مور وقت اثباتش شود خفاش کور
وقت دعوی شعرو نثری بافته وقت اثباتش بزرگان یافته
ای‌عمودعوی چنان کن هر کجا کت توان اثبات سازی مدعا
دعوی‌آنسان کن که‌نی‌گردی‌خجل وقت اثباتش نباشی منفعل
دعوی این صوفیان باشد چنین مدعی دارند ضد عقل و دین
این‌فصول ازحجةالاسلام‌ما است گفت‌اوبه‌از عسل در کام مااست
ضد عقل ودین بود صوفی گری من بگویم تا نمائی داوری

فرق بین‌اسلام وتصوف درعقائد وتباین وتضادآنها

ضد اسلام است این صوفیگری عاقلا کردم بیان گر بنگری
فرق اسلام و تصوف ای فلان گر بخواهی مثنوی مابخوان
فرق ماو صوفیان بسیار هست آنچه گویم‌مشتی‌از خروار هست
فرق ماو صوفی اند دین بود ما بیك دینیم و اوصد دین بود
مثنوی منطقی را بنگرید فرق اسلام و تصوف بشمرید

فرق ما و صوفیان بوالفضول هست جاری در فروع و در اصول
او همی داند طرق را بی شمار نزد او هر راه راه کردگار
نزد ما اسلام را رونق بود نزد صوفی جمله ادیان حق بود
نزد ما اسلام شرع کامل است او برای خود طریقت جاعل است
ما خدا گوئیم خلق از وی جدا او یکی داند همهٔ خلق و خدا
ما کنیم اسلام فرماندار خویش او کند تطبیق با پندار خویش
هر حقیقت نزد ما از دین بود او حقیقت را جدا ازدین کند
دین ما از آیه و سنت بود دین او از کفر واز بدعت بود
دین ما فرمودهٔ حق است وبس دین او فرسودهٔ هر بوالهوس
دین ما از وحی حق نبود بدر دین او شالودهٔ فکر بشر
دین ما از وحی ربانی بود دین او اشعار دیوانی بود
دین صوفی گیرد از وهمش وجود نام آن بگذاشته کشف وشهود
دین ما از وحی حق گردیده راست دین او عشق است تا عشقش چه خواست
دین صوفی ازهوا زائیده شد پس بعرفان بعد از آن نامیده شد
دین ما شرعش بود ازذو الجلال دین او ذوق است و پندار وخیال
ما بگوئیم عالم آمد از عدم او بگوید حق تجلی کرد دم
نزد ما باشد بشر از ممکنات می نگردد ممکنی واجب بذات
لیك او گردد ز سیر و ارتقا تا بگوید من شدم ذات خدا
ما همیگوئیم حق را وصل نیست وصل بعد از فصل او را فصل نیست
او همیگوید شدم واصل بحق نیست تکلیفی مرا بی طعن ودق
نیست اندر جبه ام الا الخدا چند جوئی در زمین و در سما
او بگوید قطب ما معبود ما است چون شدی واصل یقین ذات خدا است

نزد ماخالق ندارد صورتی نزد صوفی هست اورا طلعتی
صورت مرشد بود معبودشان همچوبت گردیده‌اومسجودشان
رؤیت حق است نزدما محال دیدنی نبود وجود ذوالجلال
لیك صوفی گاه بیند روی او گاه میگوید ز وصف خوی او
نزد ما نبود خدا را وصف خو خو بود ز اوصاف‌حیوان ایعمو
نزد ما نبود خدا را حدّوقد دمزندصوفی‌ز حق از زلف‌وخد
حق منزه نزد مااز جوهراست هر که اورا جسم داندکافراست
نزدصوفی حق مجسم گاه گاه ای فغان از کفر صوفی آه آه
هر کجی‌و کفرو شرك‌و زندقه جمله در صوفی بود بی‌دقدقه
ما بگوئیم انبیا تك تك بدند اوبگوید شکل بیش‌و یك بدند
یك‌حقیقت‌هست درچندین‌صور گاه‌احمدهست‌و گاهی‌بوالبشر
ما ولایت را پس از خیرالبشر منحصر دانیم در اثنی عشر
پس ولایت نزد ما برنص بود نزد صوفی نی بنص مختص بود
اوبگوید چون‌نبوت نوعی‌است بلکه‌این اصل‌ونبوت‌فرعی‌است
لیك براحمد نبوت شد تمام هست باقی این ولایت تا قیام
تا قیامت هرزمان باشد ولی خواه از نسل عمر خواه‌از علی
هرولی‌کاید چه‌ازپیش‌و چه‌پس یك‌حقیقت‌هست‌وصورت‌چندکس
نی تناسخ هست‌و نی رجعت‌بود مقتضای سیر یکوحدت بود
مابگوئیم آنکه‌ماراصاحب‌است این زمان از دیدهٔ ما غایب‌است
او بگوید هربشر کاملتراست مرشدوقطب‌است‌وپیرورهبراست
مابگوئیم آنکه‌جبر محض نیست جبردرتکوین بوددرفرض‌نیست
اوبگوید محض جبراست‌وقضا بنده را نی اختیار و اقتضا

نزد ما جز انبیا و اوصیا — معجزه نبود کسی را از خدا
نزدصوفی هر کسی‌را معجزات — فاسقی باشد ویا از فاسقات
بر حسن بصری که بدیك سامری — کی رواشد معجزاتی بشمری
رابعهٔ عدویه بدیك فاجره — معجزاتش را ببین در تذکره
پس بر اینان کی قیاس دیگران — ز اولیا و مرشدان صوفیان
معجزاتی هر یکیرا بی اساس — خویش‌را با انبیا کرده قیاس
نزد ما عقل‌حجتی ازداور است — نزدصوفی‌عشق ازان‌بالاتر است
عشق نزدمااست ازمیل و هوس — عقل‌شد حجت‌بهرصاحب نفس
نزدصوفی‌عقل‌مردود است وپست — اومطیع‌عشق‌خودبوده‌است‌وهست
ادعای عشق حق صوفی کند — وجد چون‌بوهاشم کوفی کند
عشق آمد عقل اوراپاره کرد — از هوی وازهوس‌بیچاره کرد
نزد ماعشق خدا کذب و محال — چون‌تصور می‌نگرددذوالجلال
لیك‌صوفی‌دیده‌روی‌وخط وخال — زین‌سبب‌عاشق‌شده بر آن جمال
نزدما پیغمبران عاقل بدند — اهل‌ایمان وز یقین کامل‌بدند
نزد صوفی انبیا عاشق بدند — واله و دیوانهٔ خالق بدند
نزد ما تشبیه حق نبود روا — نزدصوفی‌حق بود خودماسوی
نزد ما اسماء حق توقیفی است — بهرما اوصاف و‌نیش کافی‌است
لیك صوفی آورد نام رکیك — بت بنامد آن خدای‌بی‌شریك
پس‌یقین‌صوفی‌بودچون‌بت‌پرست — میکندحقرا‌چه‌بت‌موجودپست
نزدما از علم‌شد کشف صواب — نزدصوفی‌علم گردیده حجاب
گفت‌پیغمبر که دانش کن طلب — شدفریضه کسب آن‌از امررب
گفت پیغمبر بآواز رسا — که بود دانش‌ز ارث انبیا

جهل‌ظلمت‌باشدو دانش چه‌نور / راز اشیا کرده از دانش ظهور
علم‌اگر موجود در عالم نبود / امتیازی در بنی‌آدم نبود
پس لزوم علم برنادان دور / چون‌بصرباشد برای مرد کور
پس‌غلط‌باشد که‌شاعر گفته‌است / به که افتد علم نادانرا بدست
شاعرامحتاج‌دانش جاهل است / آنکه‌داردعلم‌علمش‌حاصل‌است
آنچه‌شد حاصل بودکسبش‌محال / بهرفاقد هست تحصیلش مجال
فخرما تقوی وایمانست‌و بس / نزدصوفی‌شاعری‌فخراست‌وبس
رقص وموسیقی بنزد ما حرام / لیك صوفی زاندو باشدبرمرام
کی هدایت بوده‌دراهل طرب / العجب ثم‌العجب ثم‌العجب
او بفقر و خانقه آرد نفاق / نزد ما این هردو باشد ازشقاق

درذم بدعت و آیات وروایات آن و قصهٔ آنکه دینی ببدعت اختراع کرد وخدا توبهٔ اورانپذیرفت

دین‌صوفی جعل و از بدعت بود / جعل بدعت کفرو از نکبت بود
بدعت دینی بود کفر و ضلال / سوی نارت می کشاند در مآل
گفت صادق آن امام ششمین / که بودمبدع چه کافردان‌یقین[1]
ناصبیّ و مشرك و بیدین بود / روزحشرازجمع مقبوحین بود[2]
بدعت اندر دین بود کفروفساد / یعنی اندر دین کنی کم یا زیاد
ظلم بدعت بدتر ازکفر یهود / روبخوان‌من اظلم ازآیات هود[3]

---

۱ ــ سفینةالبحار ص ۶۳ قلت لابی ابیعبدالله ما ادنی ما یکون به العبدکافرا قال ان یبتدع شیئاً فیتولی‌علیه .

۲ ــ سورهٔ قصص‌آیه ۴۲ وجعلناهم‌ائمةیدعون‌الی‌النارــ‌تاویوم‌القیامة ـ هم من المقبوحین .

۳ ــ سورهٔ هودآیه ۱۸ ــ ومن اظلم ممن‌افتری علی‌الله‌کذبا تاآخر

گفت پیغمبر که هر کس‌درعمل بدعتی آرد الی‌الکفر وصل
باز گفتا چون شود اهل بدع بعد من پیدا زحیله وز خدع[۱]
آشکار العن و سب ز ایشان کنید زود رسوا آن بداندیشان کنید
تا طمع نارند در افساد دین هدم دین‌باشد زایشان در کمین
تا تو با ایشان تبسم کرده ای دین‌خودتخریب ازبم کرده‌ای
باز گفتا آن رسول محترم گربسوی اهل بدعت یکقدم
چون‌روی‌مشیت بودتخریب‌دین(۲) کرده ای‌تخریب اسلام و یقین
باز گفتا آنرسول کردگار هست‌بدعت‌راهی اندرسوی نار[۳]
هست مروی از امام صادقین بود مردی در زمان سابقین[٤]
او طلب بنمود دنیا از حلال عائدش نی‌شد ز دنیاجز و بال
پس طلب بنمود آنرا ازحرام بازشد محروم آن شخص عوام
زین‌جهت شیطان بنزدش آمدی باوسائس خیرخواه وی شدی
که تو را من رهنمائی می‌کنم بهرتو مشکل گشائی می‌کنم
گر کنی‌ازمن تواین گفتم قبول میکند دنیا بدرگاهت نزول
جمع بسیاری تو را تابع شود توسن اقبال تو خاضع شود
کردآن بیچاره از شیطان قبول تاشود دنیا بر اوسهل الحصول

---

۱ ـ سفینة ص ۶۳ قال (ص) اذارایتم اهل الریب والبدع من بعدی تا آخر .

۲ ـ جلد ۱۱ بحار ص ۱٦۹ من‌مشی‌الی‌صاحب بدعة فقد مشی الی هدم دینه .

۳ ـ جلد اول بحار کل بدعة ضلالة و کل‌ضلالةسبیلهاالی‌النار .

۴ ـ جلد ۱٦ بحار .

گفت شیطان دینی‌ازبدعت گذار پس‌بآن دعوت نما لیل ونهار
اوچنین کرد و بدنبالش فتاد خلق بسیاری باو گردن نهاد
بعد چندی‌شدپشیمان زین عمل که بوداین کار من‌زشت و دغل
بامریدان گفت ای بیچارگان بدعتی بودی زمن از بهرنان
جمله گفتندش تومرتد گشته ای دین‌حق‌این‌است خودرد گشته‌ای
کس بقول ومنع اوگوشی نداد نزد ایشان گشت قولش ارتداد
هیچ کس‌زان راه‌باطل برنگشت هیچ کس‌چون‌اهل‌بدعت خرنگشت
صاحب‌بدعت‌شدی، زان قوم دور رفت و شدکوه و بیانش مرور
کردزنجیری‌بگردن چون‌اسیر ناله و زاری نمودآن مرد پیر
کی‌خدامن‌توبه کردم زین گناه مـن زبدعـت روسیاهم روسیاه
زیر این زنجیر باشدگردنم گرنه بخشی‌هست دوزخ مسکنم
پس‌خطاب آمد بیك پیغمبری رو بگو او را زراه رهبری
هرقدرخوانی نیامرزم تو را گرچه گردد بند از بندت جدا
من دعایت را اجابت نی کنم شامل حالت زغفران کی کنم
تاکه‌هرکس‌رفته‌بردینت بگور زنده گردانی و از باطل بدور

در بیان آیهٔ واتبعوملة ابراهیم(ع) و مخالفت تصوف با ملت ابراهیم(ع)

سنّت ما سنّت پیغمبر است کیش ابراهیم ما را رهبراست
آنکه دارا کیش ابراهیم شد او بامر و نهی حق تسلیم شد
کیش ابراهیم کیش فطرتست ملتش آئین و بهتر ملت است
او خلیل حق و آئینش حنیف ملت او هست ده امر شریف

روببین جانا ورا خلّت بود ملتش را فاتبع ملّت بود
هر که‌اومعرض بودزان امرده هست‌درحقش ومن یرغب سفه[۱]
خوانده‌حق‌اورا بقرآنش‌سفیه یعنی آن ابله نمیباشد وجیه
پنج ازآنده را بدان درسر بود پنج دیگر راجع پیکر بود
قطع شارب باشد و اعفاء ریش همچنین اصلاح موشد سومیش
چارم ازاین‌ده بدان باشدخلال پس بود مسواك‌هم پنجم‌خصال
دفع مو ششم بود هفتم ختان چیدن ناخن بهشتم شد بیان
نهم و دهم بود غسل و وضوء زامر حق این‌ده بودبی گفتگو
از فریقین است نقل معتبر که بود آئین‌و ملت این عشر
هست مروی ازرسول و ازامام که نگردد نسخ تا یوم‌القیام
آنکه‌از اسلام دارد دین‌و کیش میزند شارب نه صوفی پریش

در بیان حدیث امام عسکری ﷺ علمائهم شرار خلق‌الله لانهم یمیلون‌الی‌الفلسفةوالتصوف وسلسلهٔمراشد صوفیه

زین سبب قال الامام‌العسکری بدتر ازهر کفرشد صوفیگری
عالمی گرداشت میل این‌مرام شر خلق‌الله بفرمودش امام
پس ببین ای شیعهٔ نیکو مرام صوفیان بردند اصل دین تمام
دیگر این افراد را شیعی‌مگو توبه کن بسیار استغفار گو
هست عرفان خیالی دامشان ایدل غافل نگردی رامشان
پس تعجب آری ازصوفیگری سلسلهٔ ارشاد او گر بنگری
زعلی دم میزند لیکن بدان سلسلهٔ او میرسد بر سنیان
گوید او بیعت نمودم با امام وصل گشتم‌چون‌حبابم بی کلام

(۱) سورهٔ بقره آیهٔ ۱۲۵ ومن‌یرغب‌عن‌ملة‌ابراهیم‌الامن‌سفه نفسه

لیك شیخ او بود سنی مرام — اعتقاداتش مخالف با امام
سلسلهٔ صوفی که درایران بود — میرسد برآنکه در ماهان بود
نعمت‌الله ولی سر سلسله است — لیك او از سنیان یکدله است
اوصریحاً خوانده‌خودرااشعری — پیر خوانده یافعی و بربری
مرشدان او جمیعاً ناصبی — روببین دیوان او گر طالبی
من رسیدم نکته‌ها را مو بمو — گرتوخواهی‌فاش گویم‌ای‌عمو
عارف دیوانهٔ گم کرده راه — ازولایت دم زد آن شیطان‌پناه
از علی باشد زبانش چاپلوس — لیك باشد سنیانرا دست بوس
هر که‌را مذهب بود اثنی‌عشر — در ره حق است نی راه دگر
چون‌صراط‌مستقیم‌حق‌علی‌است — راه معوج نعمت‌الله ولی است
زانکه‌دست اوبدست‌یافعی‌است — بیعتش با صوفیان ناصبی است
سلسله جنبان او بصری حسن — رشته از تدلیس دارد صد رسن
هر که بیرون شد زراه مستقیم — ضال‌و مغضوبست نی اهل نعیم
چون‌جداشد زاهل بیت‌مصطفی — کرد برخود ظلم وبرامت جفا
نعمت‌اللهی که باشداین چنین — انّ عهدی لاینال الظالمین
نعمت‌الله است نزد جاهلان — نقمت‌الله است نزد عاقلان

دراینکه تصوف چگونه بین مسلمین آمد و حدیث کافی عن‌الصادق (ع) لیس‌بین‌الایمان‌والکفر الاقلة العقل

چون‌یهودو گبرو ترساحس نمود — کز مسلمان‌نی توان کس‌راربود
از مسلمانان چومأیوس آمدند — لاجرم از راه منحوس آمدند
از ره صوفی‌گری وارد شدند — برگروهی بی خبر مرشد شدند
دین حق بردند وبرآن تاختند — بر همان اسمش قناعت ساختند

اسم چون باشد فریب آسان بود | خاصه آن کز راه دین نادان بود
پس ز هر سو گبر و ترسا و یهود | خویش را درمسلمین وارد نمود
هریکی یکعده را درویش کرد | وارد اندر آن مرام خویش کرد
مختصر چون دشمنان ره یافتند | تا توانستند در دین بافتند
جاهلان پنداشتند از حسن ظن | کانچه‌میگویند حق است وحسن
هر که با چشم رضا بیند کسی | عیبهایش را ندارد وارسی
مختصر صوفیت از اسلام نیست | محض نام است عبرتی بر نام نیست
راه صوفی نهی شد اندر خبر | نیست در حقش بجز لعن وشرر
دعوت ایشان بود برسرو راز | می نگردانند بر تو کشف راز
تا کنی نفی همه هستی جهان | قائل وحدت شوی تو در نهان
راز ایشان نفی خلق است وخدا | که یکی دانی خدا و ما سوی
نفی عقل و دین بود اسرارشان | هست بی قیدی مرام و کارشان
اختلاف و تفرقه دکانشان | گشته استعمار پشتیبانشان
پس ز عرفان رخنه‌در ایمان کنند | رخنه‌ها ازشعر و از دیوان کنند
قدسیانرا جمله دست‌افشان کنند | درجسارتهای خود طغیان کنند
پیر خود را خالق سبحان کنند | قلب‌های تیره سر گردان کنند
هی مکرر عشق را عنوان کنند | دین‌وتقوی را سپس هذیان کنند
الامان از مکر صوفی الحذر | الحذر ثم الحذر ثم الحذر
گر توخواهی‌مدرك هریك‌ازاین | روحقیقة رابخوان یا عقل‌ودین[1]

---

(۱) حقیقة‌العرفان وعقل ودین نام‌دو کتاب است که عقائد حقه و باطله درآن مفصل بیانشده وبرکسیکه بخواهد بدین صحیح واقف شود دیدن آندو کتاب لازم است .

آن کتاب ازحق خبردارت کند با دلیل آگاه وهشیارت کند
حجت ما منحصر برعقل و دین نی ریاضت باشد و کشف مهین
هر که کم‌عقل است او کافرشود ملعبهٔ هر صوفی ساحر شود
لیك عقل کامل اندر جستجو دین حق پیدا کند بی گفتگو
این حقائق را گواهی میدهم این عقائد را کماهی شاهدم
میسپارم برخدا اندر حیات تا کند تلقین من عندالوفات
آنچه گفتم ازخرد با رونق است گرچه‌جمله ازرسولان حق‌است
درعقائد نیست‌نسخ ازجزوو کل لا نفرق بین آحاد الرسل
خاصه ختم المرسلین استاد کل کرده روشن حق وباطل ازسبل

دربیان احوال ونام ونسب ونورخاتم الانبیا ﷺ

کیست ختم‌المرسلین بین لنا هم ز احوالش دمی عین‌لنا
خواهم از شخصیتی آری بیان تا شود روشن دل اسلامیان
بشنوید ای دوستان ایندا‌ستان تابگویم من زفخر انس و جان
بایدم شستن دهانرا با گلاب تا بگویم نام و حال آنجناب
بوی عطر آید زکاغذ وز قلم چونکه نام نامیش گردد رقم
آنکه قول و فعل او حجت بود حال او سرمشق این امت بود
یك بیان خواهم‌چه قرآن عظیم تا بگویم نعت آن خلق کریم
یکزبان خواهم چه ختم الاوصیا تا بگویم نعت ختم‌الانبیا
من چگویم چون قلم اینجارسید گشته‌ام حیران مگرعقلم پرید
من چگویم‌وصف آن رشك ملك خلق شد از نوراو عرش و فلك
آنکه یك شاگرد او باشد علی افتخار هر وصی و هر ولی
آنکه گوید عبد اویم مرتضی آنکه اسری عبده گفتش خدا

گرچه شأنش نزدمن‌لایدرکست — لیك گویم کل آن لایترکست
قطره‌آب و کوزه‌آب وحوض‌آب — هرقدر باشد بود به از سراب
من بقدر فهم خود گویم از او — من بسهم خویش خوانم مدح او
گفت عیسی حق مرا لائق کند — بر مرادم لیتنی فائق کند
تا که خود از رتبه‌ام والا کنم — بلکه بند کفش او را واکنم
نور او ممتاز از انوار بود — اولین مخلوق ارزشدار بود
دورعرش حق همی‌تحمید داشت — بهرحق تقدیس وهم تمجیدداشت
بر ملائك ذکرحق تعلیم کرد — بهرحق تکریم و بس تعظیم کرد
تا صفات‌الله را توضیح داد — نزد ایشان ازحق اذکاری نهاد
شش صفت‌حق کرد اورامکرمت — جامهٔ رضوان و هیبت معرفت
وز هدایت تاج و رفعت مرتبت — باز خوف حق و دیگر منزلت

درذکرنسب‌ووالدین‌واجدادواسماءوالقاب‌رسول‌خدا(ص)

بود عبدالله نـام والدش — ابن عبدالمطلب جد آمدش
ابن هاشم آن رئیس برحرم — کز کرم گفتند مر اورا هشم
مـام ختم‌المرسلین بنت وهب — نام او بد آمنه یعنی برب
امهاتش جملگی از مؤمنات — ام ام و ام اب بشمر مآت
جملگی از صالحات و قانتات — حاملات نوررب نز مشرکات
شرع‌احمدشرح‌شرع انبیا است — چونکه‌صدآمدنودهم‌نزدماست
دین احمد ازبدینها مکمل است — شرع‌اومفتاح‌برهرمشکل‌است
رسم دینش هرکجا معمور شد — دفع‌جهل وظلم وجور وزورشد
نام و القاب و کنایش از عدد — همچواوصاف‌شریفش گشته‌صد
نزدمن پنجاه‌و چار از آن بود — سی‌ویك‌زان جمله‌درقرآن‌بود

هر کسی نام شریفشرا شنود لازم است اورا تحیات و درود

می‌شمارم بهرت ای نیکو عیار گر کنی همت بذهنت میسپار

احمد و محمود ابوالقاسم بود انبیارا مقفی و خاتم بود

طاب‌طاب ومؤدومؤدوماحی‌است فارقلیطوحاد،ّوحاشر کافی‌است

فاتح‌وفتاح و نون و عاقب است نعمت‌است‌و نورو بر امت ابست

پس‌رؤف وهم رسول الرحمة بد شمس‌و نجم‌وهم‌رسول‌التو به‌شد

هست موقوف ومحمد پس رحیم هم رسول للملاحن‌حا و میم

هم شهید و نور وهم شاهد بود ذکر وطاهاو سپس قائد بود

پس‌سماء و منذر ومذّکرّ است بعد از آن‌مزّمل‌ومدّثر است

هم‌سراج و هم‌منیر و تین بود پس سفیر وقثم وهم یس بود

رحمة للعالمین است و بشیر خاتم للانبیاء باشد نذیر

هم حبیب‌الله باشد هم صفی هم رسول‌الله باشد هم نبی

دراحوال آباء واجدادگرام او وخدمات حضرت‌هاشم علیه السلام

بوده آباش همه از شامخین زاو صیاء و انبیاء و مرسلین

او کریم‌بن الکریم‌بن الجلیل تارسد بیست و نه وگرددخلیل

جمله روحانّی و نورانی بدند وارث انوار ربانی بدند

بود نور سید پیغمبران ظاهر از سیمای هرجدّی‌عیان

تا بهاشم جد پیغمبر رسید نور ربّانی زرویش شد شدید

نور رویش مکه را روشن‌نمود از تلالؤ آنزمین گلشن نمود

اهل مکه جمله سویش آمدند هرقبیله مایل رویش بدند

نور روی دلربایش میفزود هر که دیداورا تعجب می‌نمود

هر که دیدی منظر زیبای او یا که دیدی پیکر رعنای او

گفت رخشانتر ز خورشید است آن | رخ بپوش از شرم خورشید جهان
هر که دید انوار رویش مژده داد | گفت هاشم را سعادت رو نهاد
از تو فرزندی بیاید درجهان | که بود او خاتم پیغمبران
چونکه هاشم شد جوان ماه‌رو | بد سلاطین جهانرا آرزو
تا مگر هاشم همی مایل شود | وصلت ایشان بدو حاصل شود
ای بسا دختر که بودش این نظر | کافکند هاشم نظر سویش مگر
هر که دیدی منظر زیبای وی | آن کمال و فضل بی‌همتای وی
گفت حقا به از این نبود جوان | رخ بپوش ای آفتاب آسمان
لیك هاشم را بلندی" نظر | می کشاندی سوی افکار دگر
روزها بر گرد طعبه طوف داشت | درعبادت همت خود می گماشت

جود و سخاوت هاشم و پذیرائی ازحاجیان واطعام او

هر که وارد می‌شدی بر آن جناب | میفزودی بر کرم او بی حساب
بس که نانها پاره کردی از کرم | مردمان گفتند مر اورا هشم
ای بسا عریان که پوشاندی تمام | ای بسا جوعان که میدادی طعام
حاجت محتاج می کردی روا | قرض صاحب قرض‌را کردی ادا
خانه‌اش بد ملجأی برواردین | منزلش مسدودنی برسائلین
چون ولیمه یا طعامی می‌نهاد | بود مقداریکه میآمد زیاد
بهر مرغان آنزیادی بهره بود | یا برای وحشیان میبود سود
صیت جودش شد بآفاق جهان | شد مسلم شاهیش برمکیان
بد کلید کعبه اندر دست وی | حل هر مشکل بدی درشصت وی
هم سقایت حاجیانرا عهده‌داشت | هم حجابت کعبه را برذمه داشت
بود مهماندار و خدمتکار حاج | حاجیانرا کرد رفع احتیاج

خاص او بد جمله ارث انبیاء ارث اجداد گرام و اصفیا
چون طلوع ماه‌حج می‌شد عیان خطبه‌ای میخواند بهر مکیان
کای گروه مردم اهل حرم ای شما همسایگان محترم
وسم حج زائرین و فد حقند جمله مهمان و باکرام الیقند
حق بداده برشما این مکرمت کرده مخصوص‌شما این موهبت
چون بزودی وفد حق‌ژولیده مو حاجیان آیند گرد آلوده رو
فوج فوج آید ز هر فجّ عمیق سویتان یعنی سوی بیت عتیق
پس شما یاری و مهمانی کنید هم کمك از عالی و دانی کنید
تا خدا خوشنود گردد از شما لطف خاص خود نگیرد از شما
پس زپند او قریش و مکیان گرد میگردند مالی در میان
از بزرگان حرم مالی عظیم می شد آماده بر این‌امر جسیم
هاشم از مال خودش می ساختی حوضها از پوست می پرداختی
جمله را پرزآب زمزم می نمود تا که هرحاجی‌بگیرد نفع‌وسود
هفتم ذیحج بداطعام عموم از نهار وشام در آن مرزو بوم
ضیف حق میبود هرجاهر که‌بود چه منی چه مشعروچه‌مکه بود
اتفاقا سالی آمد بس شدید قحطی وخشکی بهم آنجا رسید
می نبد چیزی برای مکیان تا پذیرائی کنند از حاجیان
بودها شمرا در آنسال اشتران جمله بفروختی بشام ازبهر آن
تا کند مصرف برای واردین هاشم آنرا کرد صرف زائرین
قوت یکشب بهر خود نگذاشتی میخورانید آنچه را میداشتی
صیت جودش بر همه عالم رسید همت او عالی و دانی شنید
این خبر نزد نجاشی برده شد نزد قیصر ذکر آن آورده شد

چه نجاشی‌وچه قیصر شاه روم زین‌چنین‌همت‌شگفت‌آمد عموم
هم در آن قحطی مکرر سوی شام رفت و آوردی شترها از طعام
پس بهر صبح و مسائی یکشتر نهر کردوپخت وداد آنمردحر
جمله مردمرا ضیافتها نمود خود ترید نان نموداز بهرجود
رحلتانی که بقرآن شد بیان بود هاشم منشأ آن رحلتان
باعث الفت وجودش بر قریش کردبرپا بهر مردم حسن‌عیش

درخواست وصلت باهاشم وخوابدیدن اوبعداز مناجات که‌زوجهٔ توسلمی‌بنت عمرواست

زین سببها کار او بالا گرفت پس سقایت هم‌رفادت را گرفت
بس فرستادند بهرش هدیه‌ها میل وصلش ذکر شد در نامه‌ها
شد تقاضا وصلت و پیوند او تا که نور احمدی گیرند ازاو
چون خبرها داشتنداز کاهنان وز کشیش وراهبان و عالمان
که بود درمکه مردی‌مه‌جبین نام او هاشم بود نورش چنین
صلب او پیغمبر آخر زمان از جبینش‌نور او باشد عیان
پس‌نکردی‌هاشم‌این‌وصلت‌قبول لیك‌بهر آن‌بدی فکرش‌ملول
تاشبی چون‌قدرمیکردی طواف بس‌تضرع کردوزاری‌بی گزاف
کای خدا ای یاوردرماندگان کار ساز و چارهٔ بیچارگان
یك سئوالی دارم و با ابتهال خواهم‌ازلطفت‌قضای‌این‌سئوال
از تو خواهم یادگاری نازنین گیرد او .نورپیمبردرجبین
نور احمد تاابد از سیمای وی نورچشمم چشم‌من مأوای وی
درمیان این‌سخن خوابش‌رسید هم بخواب از هاتف غیبی‌شنید
بر تو بادا هاشما آن همسری که بود ازعمر وزیبا دختری

نام او سلمی بود او را طلب — که‌به از وی می‌نیابی درعرب
طاهره‌پاکیزه وشیرین‌لب‌است — گلعذاری‌مه‌جبین‌سیمین‌غب‌است
آورد بهر تو فرزندی چنان — کز وی آید سید پیغمبران
هاشم‌ازاین‌خواب‌خوش گشتی‌بلند — خواب‌خودرا نزدخویشانش‌فکند
پس‌مطلب‌چونکه‌خواب‌اوشنفت — این برادر درجواب وی‌بگفت
ای برادر دختری باشد چنین — در بنی النجار و باشد نازنین
هست معروف بعفت هم کمال — هم‌بود مشهور درحسن‌و کمال
هم طراوت دارد وخوش‌پیکری — هست‌سیمین‌غبغب‌وخوش‌منظری
هم بود فامیل او اهل کرم — اهل جود وعفت وبس محترم
لیك تو اندر شرافت بهتری — در نسب هم بر ترو والاتری
آرزوی جمله شاهان‌سوی‌تست — خواهش‌وصلت زنور روی‌تست
گر توعازم گشته‌ای مابررهیم — رخصتی‌فرماکه انجامش دهیم
گفت هاشم کی شودحاجت‌قضا — جز بسعی صاحبش نی شد روا

رفتن هاشم‌باکسان‌خودبمدینه‌برای‌خواستگاری و تزویج سلمی دختر عمرو وملاقات هاشم باعمرو

هست‌ازقول‌بزرگان این‌خبر — کاه صاحب درد را باشد اثر
عازم شامم برای متجری — هم بعرض ره‌بجویم گوهری
خواستگاری‌میروم‌خودبهرآن — هر که میآیدخوش‌آیدای‌کسان
پس تهیهٔ آن‌سفررا ساز کرد — باکسان‌خود سفر آغاز کرد
با برادر سوی طیبه شد روان — با پسر اعمام‌وبا دیگر کسان
شدبشهر طیبه‌چون هاشم‌ورود — از جبینش شهررا روشن نمود
نور ختم الانبیا ساطع شدی — بر در و دیوار آن لامع شدی

مردم اهل مدینه آمدند
دور ایشان جملگی سائل شدند

که شما اهل کجائید ای مهان
از شما بهتر نباشد در جهان

جمله نورانّی و نیکومنظرید
طاق درحسن وجمال وپیکرید

خاصه این شخصی که نورش مطلق است
آفتابست و زانوار حق است

پس مطلب گفت مائیم ازحرم
ساکنان مکه و بس محترم

ما ز اولاد لوی بن غالبیم
خواستگاریم ازشما و طالبیم

وین برادر که زانوار حق است
عزت فامیل ومارا رونق است

جمله شاهان طالب پیوند وی
فخر عالم باشد ازفرزند وی

او شده مایل که سلمی را برد
آمده شخصاً یکی گوهرخرد

در میان آن گروه باجلال
باب سلمی بودو آمد در مقال

گفت کای ارباب عزومکرمت
صاحبان فخروجود و مرتبت

دختری کو هست منظور شما
خطبهٔ وی گشته مذکور شما

آن کریمه گرچه مارا دختر است
مالکهٔ خویش است ورأیش خوشتر است

با زنان و بانوان رفته بسیر
گر توقف شد شمارا هست خیر

گر بنزد ما بمانید ای مهان
هست مارا بس تشکروامتنان

ور که خوددنبال دختر میروید
جمله مختاریدوخودبیناترید

لیك اکنون ازشما باشد کدام
خواستگار وی بود آرید نام

جمله گفتند آنکه نورش ساطع است
اوچراغ جمع وشمع لامع است

صاحب جوداست ومصباح حرم
نام اوهاشم شد ازجود و کرم

چونکه عمرواین جمله ازآنان شنید
گفت بهبه نعمت عظمی رسید

ما باوج عرش رفعت سر کشیم
این تواصل هست مارا بس عظیم

رغبت ما بیشتر باشد از او
اوبود مطلوب ما در جستجو

لیك این دختر که خود مختار هست		سوی او باید رویم ار کار هست
پس فرود آئید ای فخر نزار		تا بیاسائید و بگشائید بار
چون فرود آمد وفود محترم		بهرشان آماده شد خوان نعم
بر ضیافتهای ممتاز آمدند		بر کرامتهای دمساز آمدند
سفره‌های بی‌شمر گسترده شد		بس شتر در آن ضیافت خورده شد

اجتماع اهل مدینه برای دیدن هاشم و دشمنی یهود

این خبر هر کس مدینه‌می شنید		از برای دید هاشم میدوید
اوس و خزرج جمله بیرون تاختند		محو او سر از قدم نشناختند
نور هاشم غلغله بر پا نمود		زاجتماع مردمان غوغا نمود
هر کسی از ملت و قوم یهود		چون نظر برروی هاشم می نمود
نور پیغمبر زرخسارش چو دید		مضطرب می گشت و قلبش میطپید
که ازاین آید شه آخر زمان		آنکه ریزد خون مارا درجهان
این نشانستی که اوظاهر شود		بس ملك برنصرتش باهر شود
نام او اندر کتب ماحی بود		دین ما را زین سبب ماحی بود
پیشوایان یهود و حبر شان		شد تمام از نور هاشم صبرشان
زاستماع این خبر گریان شدند		کینه‌ور بر هاشم آن کوران شدند
عازم اطفاء نور حق شدند		درهماندم از تعصب لق شدند
این تعصب باشد از غیّ و جفا		وین تعصب آمد ازجهل وهوی
مرشدی کزجهل می نتوان خزد		از تعصب پای دانایان گزد
روز دیگر هاشم و یاران وی		او چوماه و دوراو غلمان وی
جامه‌های فاخرین در بر همه		خودهای آهنین بر سر همه
اوسوار ودیگران درپیش و پس		بود پرچمدار هاشم چند کس

او چه سلطان و بگردش بدحشم اوروان و جمله دورش چون خدم
خدمت او باب سلمی شد روان با بزرگی چند از هم شهریان
با چنین هیئت ببازار آمدند در پی سلمی بدیدار آمدند
مردم هرشهر و هروادی چنان گشته مبهوت جمال این جوان
دستها از کار خود بر داشته رو بسوی او قدم بگذاشته
جملگی ناظر بنور هاشمی مات وحیران از عبور هاشمی
بود سلمی نیز اندر مردمان مات وحیران گشته از نور جوان
ناگهان بابش بنزدش آمدی با بشارت دست بر شانش زدی
گفت بادختر که مسرور آمدم با بشارت نزدت ای حور آمدم
گفت سلمی آن بشارت چیست گو گفت عزت باشد و هم آبرو
آفتابا لطف باری آمدت ماه تابان خواستگاری آمدت
آفتاب اوج عـزت آمـده ماه برج فخر و رفعت آمده
اینکه می بینی که نورش ساطع است هاشم است و خواستکار لامع است
هم هدایت هم کفایت در برش ماه برج رفعت است آن پیکرش
چونکه سلمی نام هاشمرا شنید از حیا وشرم رخرا در کشید
باب اودانست سلمی راضی است خطبهٔ هاشم قبول وماضی است

برپا شدن مجلس عقد وحسد وسعایت یهودیـان

پس بناشد مجلسی برپا شود از برای مهر او شوری شود
هاشم آنجا خیمه‌ها برپا نمود مجلسی آراست و خودمأوی نمود
اهل آنجا جملگی جمع آمدند بر تفحص گرد آن شمع آمدند
چون شدندی مطلع ازوضع حال شد حسد در فکر ایشان اشتعال
که بودسلمی یگانه درجمال نادره در عفت است و هم کمال

پس چرا او قسمت هاشم شود ما سخن گوئیم تا نادم شود
پس‌یهودان جمله‌حیله گر شدند وارد نمامی ازهر در شدند
گشت‌شیطان‌صورت‌پیری‌پدید نزد سلمی بهر نمامی رسید
گفت من ازیاوران هاشمم نزد تو بهر نصیحت آمدم
هاشم ارچه‌ماه باشد درجمال لیك بی رغبت بود اندر عیال
هرزنی بسیارمحبوب وی‌است نی‌دوماهی‌بیش مرغوب ویست
اوزنان بسیار برده در وثاق لیك اندر عاقبت داده طلاق
اوبود ترسان ولرزان‌درجهاد اوگریزان است هرجا پا نهاد
گفت‌سلمی گر بودصدق‌این‌خبر گر نماید قلعه‌ها پرسیم و زر
میل‌من نبود مرا همسر شود نی‌شوم راضی مرا شوهر شود
چو نکه‌شیطان‌شدزسلمی‌باامید باز با شکل دگر آمد پدید
آن‌فسونها‌خواند وشداو ناپدید باز شکل ثالثی برخود کشید
باز افسونها بآن دختر دمید تاکه بابش عمر و ازره دررسید
دیدمحزونست‌ومغموم آننگار دید غمگین وملول‌آن گلعذار
گفت‌ایدختر غمت نی‌عادیست دخترا امروز روز شادیست
عزت دائم میسر آمده سایهٔ دولت تو را سر آمده
کردسلمی بر پدرتوصیف حال که شده قدحی ز هاشم در مقال
چون‌شنیدی‌عمرو خندید وبگفت کانچه گفتی هست والله حرف مفت
بلکه برجودش مثل‌هامیزنند همت عالی او باشد بلند
هاشم اورا نام باشد از هشم یعنی انعامش نیاید در رقم
خورد کرده‌نان‌وگوشت واستخوان بس‌خورانیده‌است او برمردمان
نی‌زنی را گفته باشد او طلاق در شجاعت نیز تنهاهست وطاق

نی‌بود اورا نظیری در بیان	درخوش اخلاقی فریداست آنجوان
آنکه‌ذمش کرده‌اوشیطان‌بود	اوسخن چین‌است و بی‌ایمان بود
روزدیگر اوچوهاشم را بدید	درجبینش نورحق خوش بنگرید
گشت‌بیتاب و فرستاداین‌پیام	که تو فرداخواستگاری کن‌تمام
هرچه‌خواهنداز‌تومهر اینونهال	شوپذیرا می دهم من برتو مال

مهیا شدن هاشم‌برای خطبه و اظهار ناراحتی یهودیان

روز دیگر هاشم و یاران خویش	بهر خطبه پا نهـادندی بپیش
جمله اندر خیمهٔ عمر و آمدند	هاشم و خویشان وی صدر آمدند
پس تمام اهل مجلس را نظر	بود از حیرت بر آن نور بصر
پس مطلب گفت ای اهل کرم	از شرافت و ز کرامت محترم
نسبت ماهست با بیت الحرام	مشعر و عرفات و جمرات عظام
سوی ما آیند مردم با شتاب	خود همی دانید ما را مستطاب
در میان ما است نور احمدی	خاص ما گردیده لطف سرمدی
نور احمد گشته ز آدم منتقل	تا رسید و شد ز هاشم مشتعل
حق‌فرستاده است نعمت سویتان	تا بوصل خود کند دل جویتان
عمرو‌برا کرام و اعظامش فزود	پس اجابت خطبهٔ او را نمود
بعد ازآن گفتا که مارادر نکاح	عادتی‌باشد که‌تر کش‌چون‌سفاح
هست عادت نزد ما مهر گران	بر خـلاف سنت پیغمبران
گر نبد عادت نمیکردم بیان	لیك عادت هست ومعذورم ازآن
پس مطلب گفت مهرش‌صد شمار	ناقه های سرخ مو اندر قطار
پس‌یکی‌شیطان بگریه نزدعمرو	آمد و گفتا که کم گردیده مهر
عمرو گفتا ای بزرگان جهان	قدر ایندختر همین شد نزدتان

پس مطلب گفت از مثقال زر — یکهزار ایضاً بود مارا نظر
بازشیطان وسوسه کردی ورا — عمرو گفتا ایجوان کوته میا
پس مطلب گفت عنبر صد منی — جامهٔ مصر و عراقی ده تنی
بازشیطان‌دم زدی ازحرص وآز — عمرو گفتا ایجوان زدنا تو باز
گفت اوپس از کنیزان پنج هم — از برای خدمت او میدهم
آری‌آری این قیودو مشکلات — از هوی وحرص باشد ای ثقات
این‌بشر بنموده برخود کارتنگ — زندگانی برجوانان کرده ننگ
بازشیطان امر کردی بر طلب — عمرو گفتا ای جوان بانسب
آنچه زین‌بابت‌دهیدای مهتران — هرچه باشد باز گردد نزدتان
پس مطلب گفت وقیهٔ مشگ ده — پنج هم کافور باشد از قدح
تاشماخوشنود گردید از صداق — بازشیطان خواست اندازدفراق
عمروبانگی زد براو کی‌مردپیر — رومکن مارا خجل ای بد ضمیر
پس مطلب کرد ایشانرا بدر — هریهود و هرچه دیو حیله‌گر
چون برون رفتند گفتندی‌که این — پیر باشد اعلم روی زمین
سرمپیچ ای عمرواز تدبیر او — دخترخود را مده بپذیر از او
مانه راضی که دهی ایندخترت — بر غریبی وکنی دور از برت
پس کشیدندی همه تیغ ازغلاف — چارصد مرد یهود و اهل لاف
متفق گشتند و جستند از کمین — حمله‌ور برهاشم وبرحاضرین
در برابر هاشم و اهل حرم — چل نفر از سیدان محترم
دست برشمشیرو تیغ افراختند — حمله‌ها بر دشمنان انداختند
حمله هاشم کرد بر شیطان دون — تابشد مغلوب و ازمیدان برون
برمطلب پس نظر کردی بزود — دید قتل آورده سر گرد یهود

حمله ور هاشم چه اصحاب کبار تا که دشمنرا بدادندی فرار
این‌شجاعت هر که ازهاشم بدید رشتهٔ امید از هستی برید
چون مدینه شد خبراهلش دوید از یهودان کشته ها هفتاد دید
جمله اهل شهر کردندی فرار شد یهودانرا عداوت بر قرار
پس یهودان با رسول احمدی زین سبب بسیار دشمن تر شدی
گفت هاشم کشت‌ظاهرخواب‌من دشمن خائن نیارد تاب من
عمرو آمد با زبان التجا که نمائید عفو این قوم دغا
شادی ما را مبدل نی‌کنید ازوفا این قصه هارا طی کنید
هاشم آمد خیمه و اعلام کرد بر ولیمه جمله را اطعام کرد
عمرآمد نزد سلمی گفت هان دیدی از هاشم شجاعترا بدان
دخترا کر التماس من نبود زنده می نگذاشت از قوم یهود
گفت‌سلمی آنچه‌خیراست‌آن‌بکن وز لئیمان ای پدر پروا مکن
عمرو آمد نزد سادات حرم که رها غمها نمائید از کرم
دخترمن هدیه‌ای بهر شما است نی توقع مهرونی اورا بها است
پس مطلب گفت آنچه گفته‌ایم در عمل‌آریم و از ید می‌دهیم
بعد از آن گفتا بهاشم کی ولی گو بمن راضی شدی گفتا بلی
پس فشردی هریکی دست دگر عمروپس‌حاضر نمودی طشت زر
هم زر و هم مشک‌و کافور زیاد برسر سادات افشاندی چه باد
پس همه با هم‌مدینه در شدند آن مه وخور حجلهٔ زیور شدند
شد زفاف غرّه عبد مناف پس محقق با همان دُر عفاف
بعد از آن سلمی بآن بدر تمام رد نمودی مهر خود را بی کلام
پس همان شب شبیه دُر شاهوار در رحم آن طاهره شد برقرار

حامله شدن سلمی ووصیت وسفرورحلت حضرت هاشم عليه السلام

چونکه سلمی شد بشیبه حامله نور احمد شد مر او را شامله
از جبینش نورها ساطع بدی اهل یثرب جمله را لامع شدی
زین کرامت بود بهرش تهنیت زین کرامت گشت اهل مکرمت
حسن او زان نور می گشتی زیاد هر کسی گفتش گوارا برتو باد
بس زنان ازنور او حیران بدی مورد تکریم هر انسان شدی
چون زمانه از جدائی کرد ساز گشت هاشم عازم شام از حجاز
در وداع خود بسلمی این چنین گفت کای سلمی نگارمه جبین
من سپردم برتو این نور مبین که رسیدم ز انبیاء و مرسلین
ازتو خواهم حفظ این نور خدا گرتولد شد مکن از خود جدا
حفظ کن او را زدیدهٔ حاسدین هم ز شر این یهودان اجمعین
نور حق راهست دشمن بی‌شمار خود در اول بار دیدی آشکار
چون‌جوان گرددرسانش محترم بر عموهایش بسادات حرم
آن حرم ماراهمیشه‌حرمت‌است عزت‌وهم نصرت وهم‌رحمت‌است
گفت سلمی عهد تو کردم قبول لیك هستم از فراقت بس ملول
از خدا خواهم که جباری کند بر وصالت مر مرا یاری کند
بعداز آن‌هاشم برون شدبا کسان با برادرها چنین گفت آن‌جوان
مرگ‌حتمی‌هست‌بهرهر کسیست هیچکس راهم‌زرفتن چاره‌نیست
من ندانم چون شدم غایب دگر میتوانم باز آیسم از سفر
پس وصیت میکنم ای همرهان متفق باشید و با هم مهربان
متحد باشید نی از هم جدا که جدائی میکند بنیاد ما
از نفاق آید همه خسران ما اتفاق ما بود درمان ما

آری آری این وصیت لازم است / خاصه بر آنکس که‌فکرش‌سالم‌است
این وصیت خیرخواهی شد زما / این وصیت رهنمائی شد ز ما
شد وصیت دفع خسران ای‌پسر / سورهٔ والعصر از قرآن نگر
حق توا صورامکرر کرده است / بس وصیت ز انبیا بشمرده است
برقعی بگذار اینجا گفتگو / رو تمام حال هاشم را بگو
بعد ازآن هاشم نمودی عزم شام / رفت در غزّه بشد عمرش تمام
گشت‌راحت‌زین جهان پرملال / گشت وارد بر کریم ذوالجلال

تولد شیبه یعنی حضرت عبدالمطلب وجوانی او وحفرچاه زمزم

پس تولد شد زسلمی شیبه نام / اعنی عبدالمطلب بر او سلام
چون‌ممیز گشت‌وشدنیکوخصال / هم ستوده بود رویش هم فعال
شیبه شد محمود نزدخاص و عام / شیبة الحمدش لذا گردید نام
سید قوم این زمان عمش بدی / فکر شیبه متصل همش بدی
زین سبب بار دگر کردی سفر / تا مدینه بلکه بیند آن پسر
یافت پس او را جدائی را سترد / درردیف خود سوارش کردو برد
چون بسوی مکه‌آورد آن پسر / زر خرید مطّلب شد در نظر
چون بدیدی اهل مکه آنجوان / عبد او خواندند سطحی مردمان
زین سبب شد شیبه عبدالمطلب / نام او تبدیل شد از این سبب
چون بخانهٔ مطّلب مأوی نمود / عمش اورا نزد هر کس می‌ستود
تا بمردم گشت ظاهر فضل وی / گشت ظاهر زیر کّی‌وعقل وی
این چنین بد تا مطلب‌شد وفات / شیبه را کردی وصی بعد ازممات
گشت عبدالمطلب بس محترم / از سقایت وز رفادت وز کرم
صیت او پیچید اندر هر بلاد / شد عظیم و شهره در نزد عباد

تحفه‌ها و هدیه‌ها می‌آمدش	زو امان شد هر که امنی بایدش
چون عربرا حادثه پیش آمدی	دست بر دامان لطفش میزدی
بود قربـا نی بنزد مقدمش	شد قضا حاجات مردم از دمش
گرچه مردم بیشتر مشرك بدند	دین حقرا جاهل و تارك بدند
لیك عبدالمطلب را سجده بود	دائماً بر خالق حیّ ودود
نزد او معبود غیر از حق نبود	او بغیر از حق کسیرا نی ستود
بلکه بود از اولیا و اصفیا	همچو آباء گرامش نزد ما
پس خدا او را بدادی یکپسر	نام او حارث بدو یار پدر
چونکه زمزم بودمملو ازتراب	سالهای سال نی آورد آب
این پدر با این پسر همت نمود	تا که زمزم حفر وآبی‌شد وجود
در چه زمزم دو آهوی طلا	بازره ها دید و با شمشیر ها
پس قریش‌و مکیان گفتند هان	سهم مارادِه‌و که شد نیمی ازآن
این بود از ارث جدّو رفتگان	میرسد ارثی بجملهٔ مکیان
گفت‌با ایشان بقرعه خوشدلید	قرعه را قاضی کنم گرمایلید
چون رضا دادند اشیا نیمه کرد	برسه‌نام هر نیمه‌آنرا قرعه کرد
نام کعبه نام آنان نام خود	پس بقرعه آهوان ازکعبه شد
گشت شمشیر و زره ازمال او	بی نصیب آمد قریش و فال او
آب زمزمرا چو عبدالمطلب	کرد جاری سینه ها شد منقلب
ازحسد گفتند زمزم مال ماست	ماشریکیم آن‌زجد وخال‌ماست
آن زاسماعیل‌واو مارا جداست	گفت عبدالمطلب ازذو الیداست
نیست از بهرشما زان قطره‌ای	حق بداده بهر حافر بهره‌ای

نزاع‌قریش باعبدالمطلب درآب زمزم وکرامت وعظمت حضرت عبدالمطلب ورفع‌نزاع وشهرت‌آن حضرت

شد تنازع بین ایشان برقرار بد تخاصم بهر زمزم بی‌شمار
گفت پیغمبر که عزّ من قنع هم بذلت داد وعده من طمع
باز گفتا او که من جدّ وجد همچنین هر کس زمینی راز کد
کرد احیا آن‌زمین شد مال او نیست ملك ازثبت وازجنجال او
پس بناشد حاکمی تعیین کنند در ترافع قول وی‌تمکین کنند
شد تراضی بر زنی از کاهنات که بدی اطراف شام ازساکنات
چون بحکم وامراوراضی شدند جمله برره نزدآن قاضی شدند
جمع عبدالمطلب با دیگران از قبائل جمله گشتندی روان
تا بجائیکه نبد آب و علف هر کسی از تشنگی میشد تلف
کس ندادی آبرا بر تشنه کام آب های قافله گشتی تمام
چون‌چنین‌شد گفت اوباهمرهان هر کسی قبری کند بهرخودآن
که‌اگرهریك زما گشتی هلاك دیگری اورا کند پنهان بخاك
تا بجز یکفردما مدفون شویم به‌ازآن که جملگی‌موهون‌شویم
هر کسی قبری‌بکند ازبهر فوت جمله بنشستند اندر فکرموت
گفت عبدالمطلب این کاهلی شد همه از یأس ما و تنبلی
جمله بر خیزید سعی وجد کنیم تا بآبی بلکه خود وارد کنیم
تاخدا آبی دهد از جود خود هر کسیراحفظ باید بسود خود
بازپس بر اشتران کردند بار گشت‌عبدالمطلب چون‌خودسوار
ناگهان از زیر پای مرکبش چشمه شد جاری قضاشد مطلبش
آب صاف وعذب وشیرین‌آمدی جودحق از لطف دیرین آمدی

گفت عبدالمطلب تکبیر رب دیگران تقلید کردند از عجب
هر کسی زان آب آشامید و برد مشکها پر کرد و مر کوبش بخورد
پس ندا کردند یاران دگر که بیائید ای گروه هم سفر
این کرامت را تماماً بنگرید آب بردارید وخود همره برید
چون قریش آن نعمت عظمی بدید وین کرامترا از آن آقا بدید
جمله گفتندی که حکم حق صدور یافت بهرما مگر گنگیم و کور
حکم حق باید بمشکلها علاج نی دگر با کاهنه هست احتیاج
حق بود خوشنود از کار شما ما نداریم اعتراضی بر شما
ما نداریم از رضای حق گله با شما باشیم جمله یکدله
آنکه آب اندر بیابانت بداد آب زمزمرا برویت بر گشاد
جمله بر گشتندپس سوی حرم گشت عبدالمطلب بس محترم
سید بطحا ازآن پس شد عظیم ساقی الحجاج شد جودش عمیم
در بلیات و مصائب بد پناه بهر مردم بـود او فیض الاه
در حوائج بود نورش واسطه بین خلق و رب وجودش رابطه

نذرعبدالمطلب برقربانی‌فرزند اگرخدایتعالی ده‌پسر بدهداو را

داد اورا ده پسر خالق زنذر هریکی‌بودند همچون ماه بدر
لیك عبدالله بس انور بدی بهترین فرزند و کوچکتر بدی
نور از رخسار او میتافتی وز جبینش لطف حق میبافتی
گاه ازیمن وجودش بس‌شجر می‌شدی هم سبزو خرم باثمر
گاه بانگی می‌شنیدی‌صبح وشام برتو بادای حامل‌نور السلام
گفت عبدالمطلب که مژده باد هست امیدم باین فرزند راد
از وی آید خاتم پیغمبران ازوی‌آید نورچشم انس‌وجان

چونکه عبدالمطلب بهر خدا — نذر کردی گردهد خالق ورا
ده پسر سازد یکی قربان او — یازده گردید فرزندان او
بود عبدالله کوچکتر زکل — دیگران‌بودند گل اوغنچه گل
چون بسّن یازده او پا نهاد — نذرخود راآن پدر آورد یاد
پس بدعوت جمله رااعلام کرد — برسر یکسفره او اطعام کرد
چون‌تناول‌جمله کردند آن‌طعام — گفت هریك از شما نزدم گرام
هریکی چون نورچشمان منید — گریکیرا خار در پایش‌خلید
نی‌شوم راضی که در پایش خلد — من نه بتوانم که آسیبش رسد
لیك‌واجب تر بمن‌حقّ‌خدااست — حق‌اولازم تر از حق شما است
نذر کردم گر کند بر من عطا — ده پسرسازم یکی را من فدا
نذر کردم تاکه شکر آن کنم — من یکی درراه او قربان کنم
چون بودپیمان نه‌بتوانم‌شکست — نقض‌پیمان‌باشد ازاوصاف پست
قادر یکتا نموده آن عطـا — نی روا باشد شکست عهد ما
رأیتان در نذرمن گوئید چیست — باپدرهمره دراین‌تصمیم کیست
جمله فرزندان‌وی‌ساکت شدند — همدگر را ناظروصامت شدند
زان میان‌عبدالله آمد در کلام — کای پدرحکم تونافذ برتمام
ماهمه فرزند وهم فرمان بریم — امر از تو مامطیع و صابریم
عهدحق واجب تراست ازحق‌ما — عهد حق رااى پدر اتیان نما
مابامرحق و توسرکش نه ایم — مابحکم‌حق وتوخوش گشته‌ایم
مانداریم از رضای حق گله — این توو این ماو اینهم سلسله
حق پناه ما وتو چون بنده‌ایم — از تمرد مابسی شرمنده ایم
چون‌پدر بشنید ازو گریان‌شدی — زوتشکر کردودل بریان شدی

بعداز آن‌رو کردسوی دیگران | که‌شماهم،رأی خود گوئیدهان
جمله گفتندی سمعنا یا ابا | هم رضینا هم‌اطعنا یـا ابا
گوشهای ما است در فرمان‌تو | جان مابادا همه قربان تو
چون شنیدی‌آن پدراین‌زمزمه | گشت‌خورسند ودعا کردی همه
گفت امشب نزدمادرها روید | این خبر برخواهر ومادر برید
تاشما راشسته و طاهر کنند | جامه تان بهر فدا فاخر کنند
هم کشندی سرمه درچشما نتان | در وداع آخـرین ایامتان

خبرشدن مادران از قربانی فرزندان وزاری ایشان و مانع شدن فاطمه مادر عبدالله از بیرون آمدن‌او

چون بمادرها رسیدی این‌خبر | خانه‌ها غوغا شد و وحشت اثر
تا طلوع صبح اندر خانه‌ها | زاری و غوغا و شیون بد بپا
چون‌طلوع صبح آنجاشدپدید | روز محشر گوئیا آنجا رسید
کرد عبدالمطلب در بر ردا | بعد از آن نعلین شیثی را بپا
پس‌بکف‌از نوح‌انگشتر گرفت | هم‌برنده‌دست‌خودخنجر گرفت
شد مهیا بر فداو زد ندا | یك‌یك ازفرزند خود راالصلا
آن پسرها جمله‌خود آراستند | بعداز آن سوی پدر بشتافتند
هریکی از نزد مادر شد جدا | سوی عبدالمطلب بهر فـدا
لیك عبدالله آن یکتا گهر | که بدی لائق نیامد او بدر
چون دل مادر گواهی مینمود | کاین بود لائق بدر گاه ودود
پس ز رفتن بود مانع مام او | که مبادا قرعه آرد نام او
تا که عبدالمطلب از در رسید | دست‌او بگرفت‌و بیرو نش کشید
مادرش بر سینه و برسر زنان | برپسر آویخت وچسبیدوچنان

گریه وافغان وزاری می‌نمود ازجلوگیری خودمیخواست سود
گفت عبدالله دست از من بدار مادرا ما را بامر حق گذار
فاطمه‌مادر زجان برداشت دست آمداندر طاقت‌و تابش‌شکست
شدحزین‌دست‌ازحیات‌خودکشید از غم هجران گریبان بردرید
کای‌اباالحارث‌چه‌کاری‌هست‌این هیچ کس‌جزتونکرده‌این‌چنین
توچگونه خوشدلی فرزندخود هم‌بدست خود کشی‌دل‌بندخود
خوردسال‌خود توبگذار ای‌پدر ید ز عبدالله بردار ای پدر
رحم کن‌این‌طفل‌کوچك واگذار حرمت نور جبینش را بدار
هرچه زد ناله نکردی آن‌پدر اعتنائی و نکرد آهش اثر
سینه چسبانید پس فرزند خود ناله کرد از دوری دل‌بندخود
گفت‌حق نگذارد این‌نورمبین شعله‌اش خاموش گردداززمین
من‌چه سازم چاره نتوانم نمود کاش مارا مرگ اول میربود
پیش‌از آن کزدیده‌ام‌پنهان‌شوی مادرت باخاکها یکسان شدی
تا که عبدالمطلب بیتاب شد زین‌سخن‌جاری زچشمش آبشد
اشکش ازدیده‌روان‌وز کارماند رنگ‌سرخ‌و پایش‌ازرفتارماند
گفت عبدالله آن عبد الاه مادرا بگذار تا افتم براه
با پدر رو سوی قربانگه روم اختیارم گر کند الله روم
چه سعادت که ورا قربان شوم ورنه‌قربان‌من‌سوی‌حرمان‌شوم
باپدر پس سوی کعبه‌شد روان بود مسجد شورشی از مردمان
ناله و شیون شدی برآسمان شاد زین قصه یهود و کاهنان
که لعل‌نور نبی‌خامش شود صاحب نور نبی بی‌هش شود
غافل ازآنکه خدا حافظ بود نور خود محفوظ از لافظ کند

مهیاشدن عبدالمطلب برای قربانی‌واستمداداو از خداوافکندن قرعه وبیرون آمدن نام عبدالله

پس‌چوعبدالمطلب خنجر گرفت	لرزه بر اندام هر مادر گرفت
خنجربران بکف‌آن ارجمند	قرعه رابرنام اولادش فکند
باخدامیگفت کای صاحب‌کرم	ای خدای کعبه وحجر و حرم
ای خدای خالق جمله انام	دورکن هر تیرگی وهرظلام
ای خدا سوگند بر تقدیر تو	مانع آن نیست جز تغییر تو
بی پناهانرا پناگاهی زتست	نا توانانرا توانائی زتست
ایکه هرناچیزچیزش از توشد	یعنی هرطفلی تمیزش از توشد
بر فقیران بی نیازی میدهی	بینوارا برگ و سازی میدهی
عالمی برعهد و برپیمان من	این‌من واین‌جمله فرزندان من
هریکی خواهی نمائی اختیار	دربزرگان مصلحت یادرصغار
پس بزرگان بربلا صابر ترند	برترحم لایقان کوچکترند
ای خداای کردگار بحروبر	کردگار کعبه و رکن و حجر
ای بامرت ابرها و بادها	بر زمین از سنگها اوتادها
دور گردان تو بلا ازکودکان	رحم کن برحال زار مادران
پس‌برای قرعه مأموری گماشت	نام هریك را بتیری برنگاشت
تیرها را داخل جعبه نمود	هم پسرها داخل کعبه نمود
مادران فریاد وزاری داشتند	حاضران سیلاب اشك انباشتند
سید بطحا گهی در ضعف بود	گاه از ایمان بقوت میفزود
گاه گفت‌ای کردگارانس‌وجان	حکم خودراخوب برما کن‌بیان
مردمان ازهرطرف گردن کشان	اشکها ازدیده ها بودی روان

منتظر بودند تا کین قرعه بر نام که افتد از آن جمله پسر
ناگهان دیدندصاحب قرعه رفت پس ردای شخص عبدالله گرفت
همچوماه از کعبه بیرونش کشید یعنی عمر این پسر آخر رسید
ماه تابان شد تو را وقت محاق آفتابا نیست در دنیا خلاق
نوررخسارش چه خورشدزردرنگ چون چراغ صبحگاهان بیدرنگ
قابل قربانی آن طفل سعید گاه میلرزید سروش همچو بید
گفت قرعه‌حق بنام وی فکند گرچه باشداین پسر بس ارجمند
ای پدرخواهی بکش خواهی گذار بهرقربانی دگر عذری میار
گرچه عبدالمطلب باهوش بود زاستماع این خبر مدهوش بود
سایراخوان وی بیرون شدند لیك جمله بهر او دلخون شدند
بهر عبدالله جمله نوحه گر نالهٔ عمران زجملـه بیشتر
بوسه میزد بررخ دلجوی او بد دریـغ او زنور روی او
چونکه عبدالمطلب هوشش رسید ناله ها ازهرطرف گوشش رسید
دیدکان مادر زبهر آن پسر رخ خراشیدیّ و گه میزدبسر
زاستماع ناله کم جزمش نشد اختلالی هیچ درعزمش نشد

تصمیم عبدالمطلب برذبح عبدالله ومانع شدن مردم

خنجربران بکف آن‌شه گرفت آمد و بازوی عبدالله گرفت
خواست خواباند پسررابرزمین دروی آویختند جمله حاضرین
پس برایشان بانگ زددورایستید ازپدر خودمهربـان ترنیستید
تانسازم حکم حق جاری براو دست خود را برنمیدارم ازاو
حضرت بوطالب آمد ره گرفت دست زد دامان عبدالله گرفت
کای پدرمارابکش اورا گذار من فدای او فدای کردگار

گفت عبدالمطلب این کی کنم جزورا که قرعه آرد نی کنم
من مخالف امر حقرا نیستم هر که‌حق‌خواهد‌براوراضی‌استم
پس بگفتندی بزرگان حجاز باتمنا که بیفکن قرعه باز
قرعه گربار دگر دائرشود شایدی نوع دگر ظاهرشود
چون بسی شد التماس بیشمار قرعه را افکند باز ازاضطرار
باز آمد نام عبدالله برون گفت‌عبدالمطلب یاران کنون
حکم‌حتمی‌شدشفاعت نی‌رواست دره حق‌عذر آوردن خطااست
راه عذری گر بدالآن سد شدی درچنین موردشفاعت ردشدی
بعد ازآن آورد عبدالله زود دست وپایش‌بست‌وخود بازو گشود
چون باینجا کار پایانش رسید مادرش پای برهنه میدوید
که شتابید ای کسان من شتاب از شفاعت بلکه گردم کامیاب
جمله با سرعت بهم آمیختند با سر و پای برهنه ریختند
درهمان وقتی رسیدندی که باب تیغ رابگذاشت بر آن‌لعل‌ناب
تیغ تیزش برده نزد آن گلو که بدی چون گل‌لطیف‌وعطر بو
هر که باشمشیر از ره میرسید دست عبدالمطلب رامی کشید
جمله چسبیدند بر بازوی او که نبگذاریم بـرّی این گلو
این پسرازخواهرودلبند مااست این‌پسر نوردل‌وفرزند مااست
قتل وی‌ک من نه جز باقتل ما ذبح وی‌باشد چه‌قطع نسل‌ما
کرد مه عبدالمطلب روبر سما که شدندی‌مانع ازحکم خدا
می نبگذارند تا جاری کنم یا بعهد خود وفاداری کنم
جزعمل کردن‌بحکمت ای‌خدا نیست قصدی پس‌مرایاری‌نما
ای خدا خودحکم فرمابین ما حکم خود رابین ماجاری نما

تدبیر تجدید قرعه بین اشتران وعبدالله

عکرمه نام از بزرگان حجاز گفت تدبیری نمودم چاره ساز
قرعه اندازید های ای مکیان بین عبدالله و اشترهایتان
پس در اینجاشد قرار حاضرین که بفرداقرعه باشداین چنین
رفت عبدالمطلب بی واهمه روزدیگر گفت کای یاران همه
جمله اشترهای من حاضر کنید پس توکل نصب درخاطر کنید
هرچه اشترداشت پس حاضر نمود جامه های آن پسر فاخر نمود
جامه پوشانید وخوشبویش نمود هم بزینتهاش آرایش نمود
پس بنزد کعبه آمد باشتاب بود کاردوریسمان باآن جناب
ده شتردرقرعه او حاضر نمود دور کعبه‌خودطوافی کردوزود
پس گرفتی پرده های بیت‌حق کای خداازامرتوشد ماخلق
امر تونافذ علی کل الوجود حکم‌توجاری بآنچه‌هست‌وبود
پس فکندی قرعه را بار دگر باز بیرون آمدی نام پسر
ده شتر افزود وپس بار دگر قرعه راافکندی وگفتا اگر
از گناهانم شده رویم سیاه شد دعایم ازتومحجوب‌ای‌الاه
چون تورا دانیم غفارالذنوب هم‌توراخوانیم کشاف‌الکروب
پس بفضل وجود خودمنت گذار ازمن عاصی نظر را برمدار
باز قرعه نام عبدالله گفت ده شترافزود و یا الله گفت
کای خدا برراز پنهان آگهی باهمه احوال عالم همرهی
این بلا از مابگردان آنچنان کزخلیلت دفع بنمودی‌عیان
بار سوم نام عبدالله باز شدبرون‌ازقرعه‌باشداین‌چه‌راز
ده شتر افزود آن باب کبار درمناجات آمدی باکردگار

ای خدای کعبه و کل عباد — این پسر محبوبترشد درنهاد
این پسر زاو لادمن برتر بود — نوحه‌گر ازفقد او مادر بود
پس چهارم قرعه آمد درحساب — باز نام آن پسر آمد جواب
ده شتر افزود و او بار دگر — گفت یارب عفوتو دارم نظر
ازتو بخشش‌وزتو منع بخشش‌است — لیک‌ازما بندگی‌و کرنش‌است
باز پنجم دفعه او قرعه فکند — نام عبدالله خدا را بدپسند
همچنین تا قرعه ها بر نه رسید — درهمه نام پسر می‌شد پدید

تصمیم‌جدی برقربانی عبدالله و وصیت عبدالله و آخرین قرعه ورها شدن‌اووتعیین‌صدشتر برای مردحر

پس‌پدر فرزند سوی‌خود کشید — بهر قتلش گشت عزم او شدید
یعنی‌غیراز این نمیخواهدخدا — غیر این لائق نباشد برفدا
بانگ‌و نوحهٔ‌مردمان گشتی‌بلند — هرطرف شور قیامت را فکند
گفت عبدالله پدر را کای پدر — شرمی‌ازحق ردمکن‌امرش‌دگر
نی روا باشد توقف مر تورا — زود قربان کن تجدنی صابرا[1]
دست و پاهای مرا محکم ببند — که تحرك در رضا نبود پسند
روی‌من پوشان ترحم واگذار — امر حق را ای‌پدر معظم شمار
جامه های خویشرا بالا بزن — تا که گلگون نی‌شودازخون‌من
بعد من از مادرم غافل مباش — در تسلای دلش کاهل مباش
من همیدانم پس از من مادرم — زنده نی ماند بیاید در برم
ای پدر اوصیك نفس بالرضا — غم مخور یعنی که سلم بالقضا
زین سخنها زد بدلها بس شرر — قلب بابش کرد او زیر و زبر

(۱) اشاره‌بآیه۱۰۲ سوره‌الصافات یاابت‌افعل ما تؤمرستجدنی‌انشاءالله

پس بخوابانید او را بر زمین
برزمین بگذاشت روی نازنین
دست‌وپایش‌بست‌ودامن‌زد کمر
صورتش پوشید از شرم نظر
کارد نزدیك گلوی انورش
برد تا قربان کند بر داورش
بار دیگر پس بزرگان حجاز
پای او را بوسه دادندی که‌باز
بار دیگر قرعه افکن بهر ما
آخرین خواهش ز ماشدازرجا
باز اگر نام پسر آید برون
نی پذیر ازما شفاعت نی‌فسون
بار دیگر ده فزودی بر نود
قرعه افکند و برون شد نام‌صد
قرعه برنام شتر آمد برون
امتحان این پدر بس شد کنون
شاد گشتندی بزرگان عرب
هلهله و فریاد کردند از طرب
سوی عبدالمطلب هر کس‌دوید
تاکه عبدالله ز دست او کشید
جمله گفتندی مبارك برتوباد
سیدا اکنون همه گشتند شاد
مادرش‌خوشحال گردیدودوید
همچوجان‌او رادرآغوشش‌کشید
بودگریان گریه میکردی‌زشوق
شکرحق‌میکردباصدشوق‌وذوق
گفت عبدالمطلب انصاف‌نیست
قرعهٔ آخر بنزدم صاف نیست
پس‌دو دفعهٔ‌دیگر اوقرعه‌فکند
نام اشتر در جواب آمد پسند
هاتفی از جوف کعبه زد ندا
که فدایت را پذیرفته خدا
هم بزودی آید از نسل پسر
سید پیغمبران فخر بشر
زین سبب فرمود پیغمبر که‌من
از ذبیحین آمدم ای مؤتمن
اول اسماعیل جدّ ما جدم
دوم عبدالله یعنی والدم
زین‌جهت قانون‌برای مردحر
کرد تعیین که دیهٔ او صدشتر

جوانی ورشد و نورانیت وشجاعت عبدالله وحسدیهود

حضرت علامه گوید در بحار
شد چو عبدالله را فصل بهار

شد جوانی فاضل و کامل عیار — نور پیغمبر از او بد آشکار
از جبین انورش میتافت نور — وزجمال وحسن بردی دل زحور
هر کجا برهر که میکردی عبور — بود آنجا بوی مشك و عطر و نور
گر بشب او ازطریقی میگذشت — روشن از نور رخش بد کوه و دشت
گشت معروف او بمصباح حرم — در عرب نی مثل او نی درعجم
دختران دلباختهٔ رویش شدند — معتکف جمله بهر کویش شدند
هر کسی ز اشرافرا بد آرزو — تا حلیلهٔ خود سپارد دست او
دشمنانش از حسدقوم یهود — در کمین وی بدندی از عنود
تا که روزی رفت او اندرشکار — دشمنی دشمنان شد آشکار
بهر قتلش عده‌ای اندر کمین — در میان دره چون شد نازنین
جمله بگرفتنددورش چون‌سگان — حمله کردندی بآن شیرژیان
یکتنه او در میان کارزار — بود استمدادش از پروردگار
یکتنه آندشمنان بی شمار — میفکندی از یمین و از یسار
ناگهان ازدور پیدا شد وهب — عمّ عبدالله کردی بس عجب
پس بترسید و برفتی در حرم — زد ندا کی مکیان محترم
ای بنی هاشم شتابید العجل — حفظ عبدالله از قوم دغل
در فلان درّه بدورش دشمنان — حلقه وار او را گرفته درمیان
چون بنی‌هاشم‌شنیدند این‌هوار — جمله با شمشیرو براسبان‌سوار
روبسوی دره گشتندی روان — از برای یاری آن نوجوان
چون یهودیها بدیدند از کمین — یاور آمد بهر آن نور مبین
جمله‌دست‌ازجان‌خودبرداشتند — هریکی در گوشهٔ بشتافتند
سنگی از کوهی بغلطیدی بخاك — عده‌ایرا زیر خود کردی هلاك

عدهٔ دیگر گرفتار آمدند — وز تملق خوارو هم زار آمدند
که شما قدری بما مهلت دهید — جمله‌ما را سوق برمکنت‌دهید
تاحساب و دین‌خود رارد کنیم — رد بهر کس‌هرچه‌میخواهد کنیم
زین‌سبب‌بازوی ایشان بسته‌شد — حمل‌سوی‌مکه پس‌این دسته‌شد
هر کسی میدیدشان لعنت‌نمود — برچنین قوم دغل شنعت نمود
گفت عبدالمطلب زندان برید — جمله را نزد وهب سان آورید

پیشنهادوهب‌برای تزویج آمنه بعبدالله و قبولی عبدالمطلب و خواستکاری اورا ازوهب

پس وهب بازوجه‌اش بر"ه نهان — گفت عبدالله‌چنین است وچنان
آنچه من دیدم ز شجعان عرب — مثل عبد الله ندیدم ای عجب
هم شجاعت دارد و نور ضیا — هم جمال و هم کمال و هم بها
نی کسی دیده چه اودر روزگار — آنچه من دیدم ازاودر گیرودار
جمله افواج ملك نازل شدند — نصرت وحفظ و را کافل شدند
رو بنزد باباش عبدالمطلب — تا بگیرد بلکه او بنت وهب
دختر ما را مگر عقد آورد — بهر ما عز و شرف نقد آورد
بره گفتا ای وهب بشنو ز من — جمله شاهان و بزرگان ز من
هر کسی‌اظهار کرد این آرزو — دختر خود را فرستد نزداو
لیك او اندر یکی رغبت نکرد — شخص‌اوبا هیچ یك‌وصلت‌نکرد
کی کند او اعتنا بر دخترم — کی گذارد تاج عزت بر سرم
پس وهب گفتا که‌امروزای نگار — بهر من حقی بر او شدآشکار
من‌شدم اسباب کردم دفع شر — من همه یاران او کردم خبر
زین جهت شاید که عبدالله واب — نزدشان مقبول شد بنت و هب

بره بر سر چادر عصمت گرفت سوی عبدالمطلب سبقت گرفت
گفت عبدالمطلب خوش آمدی حقی اززوجت بما واجب شدی
ازشما هر حاجتی باشد روا مطلبی باشد اگر فرما بما
بره گفتا حاجتی باشد عظیم من رسولم از وهب نزد کریم
گوید او گر لطف حق شامل‌شود نور حق را دخترش حامل شود
دختر ما آمنه هدیهٔ شما است نی توقع نی طمع در نزد ماست
پس بعبد الله نظر کردی پدر گفت با او دختر شاهان اگر
نی پذیرفتی و لیکن آمنه خویش‌وهم‌بی‌غش‌بود چون آینه
نیست در مکه بمثلش دختری دختری شرین زبانی دلبری
باشداندرعقل‌ودین‌چون گوهری گلعذاری سیم تن مه پیکری
با طهارت با عفاف و با کمال با جمال وحسن وباغنج و دلال
گشت عبد الله ساکت از حیا این سکوتش بود حاکی ازرضا
پس‌چه شب شد رفت عبدالمطلب بهرصحبت گشت وارد بروهب
برد عبدالله را همراه خود تا ز صحبتها شود آگاه خود
گفتگوشد تا که شد مقصدعیان شد قرار عقد بهر فردای آن
گشت آن‌شب فرصتی بهر یهود حمله‌ور گشتندآنجا هر که‌بود
از یهودان جنبشی شد نا گهان بندها شد پاره از آن نا کسان
بهر ایشان حربه نی الا بسنگ جمله‌باسنگ‌آمدندی روبجنگ
پس بنی هاشم نمودندی قیام همچو شیران در میان آن لئام
بود در ظلمت چو نور احمدی هریکی بردشمنش خنجر زدی
تا بدوزخ شد روان کافران یکنفر باقی نماند از دشمنان

عقدحضرت آمنه برای عبدالله وتولدرسول‌خدا وفوت عبدالله علیه‌السلام ویتیمی محمدبن‌عبدالله صلی‌الله‌علیه‌وآله

روز دیگر انجمن‌شد بهر عقد طبق سنت مهر او گردید نقد
جمله سادات حرم حاضرشدند بهر خطبهٔ آمنه ناظر شدند
کرد عبدالمطلب بر پا قیام حمد حق بنمود با شکر تمام
حمد حق کزامراو باشدنکاح هم حرام آمد زحکم او سفاح
ای جماعت هست عبدالله واب خواستگار آمنه بنت وهب
کارعبـدالله گیـرد اتسـاق گرشود امضا فلان مبلغ‌صداق
پس‌وهب گفتا کەما راضی‌شدیم جمله برخوبّی آن قاضی‌شدیم
کرد عبدالمطلب اعلان عـام چار روزی برولیمهٔ آن تمام
بعد تزویج دو دُر تابناك پس‌زنان کردنداز‌غم‌سینه چاك
در روایت هست از مردان پاك کەدوصدزن‌شدازاین حسرت‌هلاك
چون‌صدف شدآمنه بردُر پاك گشت رویش انور وهم‌تا بناك
کاهنانرا شد خبر از یکدگر کەشد این زن‌حامل‌خیرالبشر
چند سالی قحط بود اندرعرب شد چو حامل‌آمنه ازلطف رب
آسمان بارید وشد نعمت زیاد زین سبب آنسال نی رفتی‌زیاد
سال فتح و عام فیلش نام شد لطف حق‌شامل بخاص وعام شد
از ظهور و مقدم آن نور پاك لشکـرترسـا وفیلش شدهلاك
رفت‌عبدالله‌دراین‌سال‌سوی شام با بزرگان از خواص‌و ازعوام
در رجوع مردم از شام بلا گشت عبدالله بعلت مبتلا
در مدینه‌از مرض رحلت نمود درهمانجا ازجهان هجرت‌نمود
وضع حمل آمنه نا گشته بود کەبرفتی زوج زین دار شهود

رفت از دار فنا آن نابغه   دفن شد یثرب بدار النابغه
گشـت ختم الانبیا در یتیم   زین سبب بد بایتیمان دل‌رحیم
حق نمود او را یتیم و بی پدر   لیك گرداندش پدر بهر بشر
کرد نازل بهراواما الیتیم [۱]   که بامت‌مهربـان‌باش ورحیم
جمله عالم‌راپدر شد این رسول   بر بنی‌آدم چو سرشداین‌رسول
گـر بخواهـی معنـی دُر یتیم   من بگویم تا بر آن باشی‌علیم
دُر اگر بی مثل باشددرجهان   آن یتیم است و نباشد مثل آن
چون نبوداست و نباشد در زمین   همچواحمد پس بود دُر ثمین
نیست طفلی مثل ختم الانبیا   پس بود دُر یتیم و پربها
دُریکدانه که خوانندش یتیم   در صدف‌تنهااست نی‌داردقسیم
هم‌چنین احمد بود یکتا گهر   بهر عبد الله نبد جز او پسر
لیك‌مادر داشت تا بعد از فطیم   آمنه رحلت نمود و شد لطیم
والدین اوبرفت از این جهان   تا که حقی گردنش نایداز آن
چون بدنیا آمد آن‌مشکاة‌نور   بس عجائب کرد در عالم ظهور

در تولد حضرت خاتم الانبیا ﷺ وظهور آثارعجیبه در عالم

روز مولود شه خیرالبشر   صبح جمعه بد بنا بر مشتهر
هفدهم از عین یك از عام فیل   کرد دنیا را گلستان خلیل
در خبر آمد که شیطان لعین   می‌شدی تا آسمان چارمین
چون پیمبر شد تولد رانده‌شد   از ورود آسمانها مانده شد
گشت باطل علم غیب کاهنان   چون بدی‌از وحی‌دیو وجنیان
وحی‌شیطانی زرحمانی جداست   وحی رحمانی خصوص‌انبیاست

(۱) سورة والضحی آیهٔ، ـ فاما الیتیم فلاتقهر

وحی شیطانی بود از جو کیان همچو وحی شاعران ومرشدان
استراق سمع شیطان از ملك گشت‌موقوف وسر آمداینکلك
گشت پیدا این شهب درآسمان شد تزلزل آشکارا آنچنان
که بوحشت‌گشت هر کس مبتلا که یقین امشب قیامت شد بپا
گفت عمرو بن امیه بنگرید آن ثوابت را که ره زانها برید
هادی خلقند در ساعات شب رهنمای مردمند از لطف رب
گر یکی ساقط شود ازآسمان وقت‌مرگست و فنای‌این‌جهان
ور که آنها ثابتند و باقیند دیگران ساقط و یا که راقیند
پس یکی امر غریبی آمده ازحوادث یکعجب پیدا شده
چون نظر کردندشب برآسمان پس ثوابت بود برجا همچنان
گشت‌معلوم آنکه‌امری‌بس‌عجیب رخ بداده درزمین امری‌غریب
هر بتی هرجا بدی بر رو فتاد لرزه در ایوان کسری پا نهاد
چارده ازکنگرهٔ او شد خراب خشگ شد دریاچهٔ ساوه ز آب
وادی سماوه بد همچون سراب گشت از آب روان مملو آب
آتش آتشکده خاموش شد مؤبد ومغ خائف و مدهوش‌شد
اعلم‌آتش پرستان خواب دید اشتران صعب اسبان می‌کشید
اشتران و اسبها از شط برون پس‌درایران‌منتشرشدچونقشون
طاق کسری‌ازمیانش‌رخنه‌یافت سدّآب دجله مقداری‌شکافت
آب اندر قصر کسری‌شد روان نور از مکه درآن شب‌شدعیان
نور زانجا در همه عالم برفت مشرق‌ومغرب‌تلالؤ زان گرفت
تخت هرشاهی‌نگونشدبرزمین هرشهی‌شدلال چون سقط‌جنین
علم هر کاهن بگشتی برطرف سحرهرساحربرون رفتی‌زکف

دراینکه‌هر بشری‌را همزادیست‌ازشیاطین که‌بگمراهی‌او میکوشد درتولد رسول خدا کاهنان نتوانستند ازهمزاد خودداستفاده‌برند

هر بشر کاید بدنیا از عدم	دیو زاید یکنفر همزاد هم
پس بشر راهست‌همزادی‌انیس	بهر گمراهی او باشدجلیس
کاهنانرا بود همزادی وفی	که بایشان داد اخبار خفی
داد آن همزاد کاهن راطلاق	پس مبدل شد وصالش‌برفراق
ساکنان مکه بس گشتی عظیم	شد قریش آل‌الله وبودی‌زعیم
مادر او آمنه فرموده است	چون‌تولدشدزمین‌بگذاشت‌دست
سر بسوی آسمان کردی بلند	پس‌نظرراهرطرف‌حضرت‌فکند
لب بجنبانید بر ذکر خدا	بس شعاع نور شد از وی جدا
کردروشن هرچه‌بدتا قصرشام	دیدم از آن شهرهادر این مقام
در میان نور گفتا یك کسی	شد تولد از تو خیر الانفس
مادرا او را محمد نام کن	نام او باشد چنین اعلام کن
بر زمین بگذار او راواگذار	در پناه حضرت پروردگار
قل اعیذه برب واحد	شر کل حاسد ومارد
حوریان از جنت عدن آمدند	همچومرغان‌دورمن پرمیزدند
جبرئیل آمد بمانند جوان	همچوعبدالمطلب بد بی‌گمان
آمدی نزدیك وفرزندم نشاند	دردهانش ازدهان آبی فشاند
پس برون آورد طشت و شانهٔ	کز زمرد بود آنرا دانه‌ای
پس دل‌آگاه او را پاره کرد	تیرگی را از دلش آواره کرد
کیسهٔ آورد بیرون از حریر	در میان‌آن گیاهی چون زریر
کرد آندل اززریر خودسفید	رویهم‌بگذاشت‌وپس‌دستی کشید

پس سخن گفتی باو قدری نهان　　بعد از آن اینجمله‌را گفتی عیان
وای بر آنکه مخالف‌مر توراست　　دشمن حق است و پامال هوی است
کیسه‌ای دیگر بیاورد از حریر　　خاتمی بیرون کشیدی بی‌نظیر
زد بکتف او که نقشی بر گرفت　　خاتمیت را هم از داور گرفت
پس بگفتا امر حق شد این زمن　　تا دمم روح‌القدس را در تومن
روح‌قدسی اعظم‌است ازجبرئیل　　این زبان باشد زاوصافش کلیل
بردمیدی درتن فخر جهان　　امتیاز انبیا باشد از آن
قامتش پوشاند پس پیراهنی　　کاین امان زافات دنیای دنی
پس چو نزدجدّ او آوردنش　　او گرفتی در میان دامنش
گفت باشد حمد آن الله را　　که عطا بنمود برمن ماه‌را
داد مارا پاک‌و خوشبو یک پسر　　ساد فی‌المهد بر اطفال دگر
درچنین وقتی بزد شیطان ندا　　ای همه فرزند هایم الصلا
جمله گفتندی چه‌باشد گو بما　　چه تو را افکند در شورو نوا
گفت ویلی از سرشب تابحال　　گشته درارض‌و سما تغییرحال
حادثهٔ عظمی یقین واقع شده　　کاین‌چنین انوارحق‌ساطع‌شده
در زمین و در سما جویا شوید　　از حوادث جملگی پویا شوید
جملگی جولان‌و بر گشتی بزود　　که بگردیدیم ما چیزی نبود
گفت استعلام آن‌شان من‌است　　کردجولان که کنون‌سان‌من‌است
تا رسید و آن ملائك را بدید　　که‌دراطراف‌حرم صف بر کشید
خواست‌تاداخل شودا ندرحریم　　بانگ آمد اخسأ ایدیو رجیم
پس بشد مانند گنجشکی ذلیل　　گشت‌داخل‌ازحری، پس جبرئیل
گفت‌بر گردای‌توراخسران مآل　　گفت جبریلا ز تو دارم سئوال

توبگو امشب چه‌حادث گشته‌است | هرچه باطل جملگی، بشکسته‌است
گفت امشب افضل پیغمبران | شد تولد زامر خلاق جهان
گفت آیا بهره دارم من ز وی | بهره‌ور گردم زوی گفتا که‌نی
گفت پس در امتش گفتا نعم | گفت‌من زین بهره‌ام راضی‌شدم
زاسمان آمد ندا آن‌شب‌زحق | کامده حق بهرتان باطل زهق
درهمان‌شب‌شدجهان تابان‌همه | هرجمادو هرشجر خندان همه
جمله ذرات زمین و آسمان | داشت تسبیح خداوند جهان
ازچنین‌مولودپس‌شیطان گریخت | دیووشیطان آبروی خودبریخت
بولهب‌را یك کنیزی مژده‌داد | که محمد پا باین عالم نهاد
کرداورا عتق‌وخوش‌شدزین‌خبر | پس چنین روزی دهد اورا ثمر
چون شدی‌خوشحال‌آنروزازولاد | در عذاب او خدا تخفیف داد
درچنین‌روزی‌عذاب او کم است | چون محمد رحمة للعالم‌است
ازچنین مولود شدبس‌قال‌وقیل | یمن او نابود شد اصحاب فیل

کیفیت هلاکت اصحاب فیل درسال تولد رسول خدا صلی الله علیه وآله

سال مولود پیمبر عام فیل | مبدء تاریخ شد ز امرجلیل
باز گو از فیل وازاصحاب فیل | ازچه در آن‌سال‌شدآن‌قال‌وقیل
بشنو از من این حدیث معتبر | نی زمن‌بلکه زقرآن ای پسر
پس شنو این قصهٔ پرمغز را | تا بگویم نکته های نغز را
از طرفداران سلطان اصحمه | در یمن شاهی بنام ابرهه
اعنی از اتباع سلطان حبش | ابرهه شد شاه وبدتر ساروش
بود ترسا مذهب و آئین او | از کلیسا بود فکر و دین او
موسم حج دید ز اطراف جهان | میشودهر کس‌سوی کعبه روان

ازحجــازو فارس وصنعاو یمن ازعراق ومصرو شامات وعدن
کس بسوی شهر او نبود روان شهرصنعا گشته خالی از کسان
نخوت و کبرش بجنبش آمدی حرص و آزاوبجوشش آمدی
که بود صنعانکوتر ازحجاز کعبهٔ باید بصنعا کــرد باز
درهم و دینار مارا می برند بهرچه اعراب مکه میخورند
بهرچه باشد نصیب دیگران اقتصاد ما شده ناقص ازآن
آری آری وحی شیطانست این که بیندازد بذهن آن و این
کاقتصاد ماازاین حج کم شود درعبادت صرف اگردرهم شود
لیك اگرصد ها مقابل درهوس درگناهان‌صرف کردی بوالهوس
گردهد ملیون بترسا و یهود نیست وسواسی ز شیطان عنود
از عبادت یا که صرف مسلمین اقتصادت ناقص آید از همین
خاك بر فرق تو این اعتقاد کاقتصادت برده ازحق اعتماد
ابرهه بودش همین‌فکروطریق چونکه ترسابوددینش ایرفیق
یك کنیسه ساخت از بهر مطاف بس جواهر نصب کردوسنگ‌صاف
زینتش چون خانهٔ اشراف کرد چون کلیساهردرواطراف کرد
سنگهای مرمر رنگین زیاد بردرو دیوار آن آئین نهاد
ساختمان کعبهٔ ابلیس کرد نام آنرا از قضا قلیس کرد
در قبال حق دکانی بازکرد خویش باابلیس هم آوازکرد
ازحدود خود قدم بالا نهاد راه باطل جای راه حق گشاد
پس قبائل را برآن اعلام کرد جمله رادعوت بصبح وشام کرد
روبیارید ای کسان حج یمن بهتر از بیت خدا شد بیت من
هست این‌قلّیس پرنور و ضیا میزنند طعنه بخانـهٔ کبریا

نی وضو خواهد نه غسل و نی دعا — مرکز تفریح و بدعت شد بپا
مردمانرا طوف آن تکلیف کرد — تارك آنرا بسی تخویف کرد
جمع کردی گرد آن بس احمقان — به بهی میگفت هر کس زان کسان
پس بسلطان حبش مرقوم داشت — بر نجاشی جمله را معلوم داشت
که بنامت من کنیسه ساختم — طرح تازه در یمن انداختم
ساختم کاخی که نبود درجهان — معبدی بهر هوی مانند آن
دسته دسته مردم از بهر طواف — جمع میگردند هر آن بی گزاف
هست امیّدم رواج اینــدکان — هم چنانکه خانقاه صوفیان
گر که خواهی مسجدی خلوت شود — باید اول خانقــه زینت شود
چائی و آجیل وسور خانقاه — میکنــد ســدّ ره بیست الاه
بسته گردد کعبهٔ آن مکیان — گرشود آباد قلیس این زمان
ای نصاری خانقه یاری کنید — طرح وقفــو بودجه‌و کاری کنید
پس نجاشی شادشد از کار او — درصدد آمد که گردد یار او
حاجیانرا سوق بر آن سو دهد — هر کسیرا شائق آن کو کند
این عمل گرچه‌ضررشدبرقریش — بسته میشد راه دخل وراه عیش
لیك جز صبروشکیبا چاره نیست — بهر آنان قدرت وغمخواره نیست

ملوث کردن یکی از مکیان قلیس یمن را و فرار کردن او

تا یکی از مکیان شد مؤتمن — گشت خادم بهر قلیس یمن
از بنی کنانه یك کس معتکف — شد مجاور در قلیس آن باشرف
تا که یکشب آشهای شله خورد — نیمه شب پرزور گشتو حمله برد
بردرودیوار ومحرابش بریخت — جمله‌را آلوده کردو خود گریخت
گر که قلیسی نجس شدباك نیست — چون خدایش صاحب ادراك نیست

خانقاه وصومعه همچون قلیس | لازم التطهیر نی جای بلیس
بانیانش جمله رجسند ونجس | پیرو نفس و هوی اهل هوس
بشنو این نظمی که‌ازیك ناطقی‌است | صدق‌باشدشهرتش‌هم‌صادقی است
لازم‌التکریم ایمان مسجداست | جای‌جمع‌حق‌پرستان‌مسجد است
خانهٔخلاق سبحان‌مسجد است | لازم التطهیرقرآن مسجد است
هیچ پیغمبر نرفته خانقاه | باشد از ترسا قلیس وخانقاه
جای بت پیراست اندر خانقاه | کفروتسخیراست اندر خانقاه
مرکز شعرو غزل شد خانقاه | جای وجدوهم هزل‌شد خانقاه
قبله‌گاه اهل ایمان‌مسجداست | جای‌بحث‌ودرس‌قرآن‌مسجد است
زادگاه شاه مردان مسجداست | پایگاه عدل‌واحسان‌مسجداست
خانقاهی شد ملوث باك نیست | چونکه‌اهلش‌اهل‌زهدوپاك‌نیست
الغرض قلیسی ازیك کاسه‌آش | شد نجس سرتاپا تاپرده هاش
این خبرشد آشکار و منتشر | گشت وردمردمان در هر گذر
مردمان گشتند ز آنجامنزجر | گشت قلیسی حقیر اندر نظر
بیت حق نبود بودآنجا کنیف | میکند سکنی درآن مرد کثیف
های وهوی مردمان شدمشتهر | کس نیامد بهرطوف آن دگر
این‌چه دکانست‌یارب‌تخته کن | بانیانش را خدایا اخته کن
ابرهه زینحال در خشم‌آمدی | هم بفکر هدم بیت حق شدی
شد مصمم کعبه راویران کند | مردمان مکه را ویلان کند
یکنفر را زنده نگذارد درآن | از صغیرو مردو برناو زنان
مالشان غارت ترحم نی کند | اشتران کعبه راهم پی کنــد
لشکرخودجمع بافیلان نمود | بربسیج جنگ پس اعلان نمود

صدهزارازمرد جنگی یاورش — فیلهای کوه پیکر در برش
فیلها باهیبت و مشهود بود — فیل اعظم نام آن محمودبود
پس‌روان گردیدچون‌سیل‌روان — موج میزد فوج چون پیل‌دمان
تارسیدی این‌خبر بر مکیان — که نصاری را بودلشکرچنان
اهل‌مکه خائف وترسان‌شدند — جمله‌سر گردان بکوهستان‌شدند
گفت عبدالمطلب بسیار پند — که فراراز کعبه این‌نبود پسند
درپناه حق شوید ای مکیان — خانهٔ حق است درامن و امان
حقتعالی میکند دفع ستم — از کسانیکه پناهندهٔ حرم
مردمان گفتند ماراتاب نیست — بهرمادرمکه‌یکدم خواب نیست
پند او نی شد قبول مکیان — جملگی رفتند زآنجاجز کسان
ماندعبدالمطلب برجای‌خویش — باتوکل ماند درمأوای خویش
گفت شرمم آید از لطف الاه — کزحرم بگریزم وخواهم پناه
ابرهه آورد رو، اندر حرم — کرد غارت اشترانی هرقدم

مطالبهٔ عبدالمطلب،شتران‌خودرا ازابرهه وترس‌او ازقول عبدالمطلب،انارب‌للابل‌وللبیت رب ودعای‌آنحضرت

بد ز عبدالمطلب هر چه شتر — جمله غارت شد بدست قوم مر
ابرهه پیغام بهر او بداد — که مرا تخریب کعبه شد مراد
گرتوئی مانع قتالت حاضرم — ورنه نبود با تو کاری از کرم
گفت عبدالمطلب خواهم حضور — تا بگویم آنچه باید بی قصور
پس‌چو عبدالمطلب نزدش برفت — هیبتی از وی بقلبش جا گرفت
پس باو گفتند کای شاه یمن — نی چو عبدالمطلب زاید ز من
سیدو آقا و بی همتا است او — از شرافت رتبهٔ والا است او

مردمانرا میدهد هردم طعام — جوداو سهل و جبل را گشته عام
برطیورو بروحوشش بخشش است — لائق هر احترام و کرنش است
چونکه عبدالمطلب شد سوی او — شاه دیدی قامت دلجوی او
دید نیکو روی و ربانی بود — هم فصیح و شخص شایانی بود
هیبت و شأنش بدیدی بس عظیم — نیست مانندش بسیمانی و سیم
شدبزیر ازتخت وخود پائین نشست — برد و بنشانید وی بالای دست
کرد پرسش چیست گفتار شما — چیست مقصد چه بود کار شما
گفت مأمور تو غارت کرده اند — چار صد اشتر ز مالم برده اند
انتظارم هست استرداد آن — چیز دیگر نیست ما را آرمان
ابرهه از این سخن کردی عجب — کاین سخن با عقل نبود منتسب
رتبهٔ او نزد من ساقط شدی — رفعت او زین سخن ها بط شدی
من برای هدم دینش آمدم — کعبه و آئین او را هادمم
او سخن از اشتر آرد بر زبان — اوهمی خواهدچو گر گین اشتران
این سخن چون سید بطحا شنید — در جوابش گفت با لحنی رشید
انا ربٌ للابل للبیت رب — کعبه بیت حق و با حق منتسب
گر بخوانی صاحبش را حاضر است — صاحب خانه بحفظش قادر است
ابرهه ازاین سخن ترسان شدی — خائف و اندیشناك از آن شدی
امر پس بر رد اشترها نمود — سید بطحا بمکه رو نمود
گفت یاران برجبل رو آورید — آسمان و طرف دریا بنگرید
خود بیامد کعبه رادربر گرفت — گریه وزاری خود ازسر گرفت
کای خدا اهل صلیب این ناکسان — دشمن حقند و ما بیچارگان
باصلیب وفیل و چنگال آمدند — بهر هدم کعبه جنجال آمدند

نیست امیدی مرا جز قدرتت نیست یاری بهر ما جز سطوتت
بیت بیت تو، همه سوی توئیم ما عیال و ساکن کوی توئیم

توقف فیلها و آمدن‌مرغ ابابیل‌وهلاکت‌اصحاب فیل

لشکر ترسا چو شد نزد حرم فیلها واقف شدندی بر قدم
فیل بانان هرچه آنها را زدند یکقدم درپیش و دو پس میزدند
ناگهان ابری ز دریا شد پدید مرغهائی‌صف بصف‌صف در کشید
هان‌وهان‌ای‌لشکر واصحاب‌فیل بهرتان برپا شده این قال‌و قیل
جوقه جوقه مرغ پرواز آمدند ز امرحق بابرگ وباساز آمدند
هریکی همراه آورده سه سنگ یك بمنقار و دو دیگر بد بچنك
سنگهای ریزه بد همچون عدس کوئیاهرسنگ بودی نام کس
میفکندی سنك‌هر کس برسرش نی کسی یارش شدی نی‌یاورش
لشکر ترسا همه مضطر شدند درهمانجا همچو خاکستر شدند
هر که را برسر زدی شد ازدبر بس زره سوراخ شد زان قوم‌مر
مرغ بابیلی دو سه سنگی پراند لشکر زفت حبش بیچاره ماند
هر که ازلشکر قرارش شدفرار بود او از بهرمرغان چون‌شکار
چون پیمبر کرد این قصه‌بیان کس‌نشد منکر زجمله مشرکان
با وجود حرص بر تعییب او کس‌نکرداین قصه‌را تکذیب‌او
پس‌چنین‌معجز مسلم گشته‌است باتواتر نقل آن پیوسته است
چون مسلّم بود نزدمکیان ردنکردندی که این‌قصه‌مخوان
هر که سالش بود پنجه دیده بود هر که کمتر از همه بشنیده‌بود
در زمان بعث بودندی کسان کاین حوادث بود اندر یادشان
گر نبودی حق نبد تاریخشان کی عدم شد مبدء تقویمشان

آنکه در هر معجزه شك آورد — یا ز طبع و از تصادف بشمرد
این چنین قصه‌شکش‌رادافع‌است — جمله‌تشکیکات ویرا رافع‌است
این حکایت فلسفه باطل کند — علت و معلول را عاطل کند
وقفهٔ پیلان ز طبع و جذب‌نیست — وان ابابیلش‌زجذب‌و لزب‌نیست
جالب آن نی بجز امر خدا — کی‌کند غیر خدا کار خدا
نیست این‌قصه چه آن باد عقیم — کز تصادف بشمرد هر ناحکیم
نیست‌همچون‌خسف‌و صیحهٔ‌آسمان — تا شماری آن تو از طبع جهان
گر چه طبع شیئی فرع وی بود — فرع شیئی موجد آن نی بود
موجد هر زرع پس زارع شود — نی که زرعی موجد زارع شود
طبع کی گوید بمرغان منتظم — راه پیمائید تا پشت حرم
کی طبیعت میدهد احجار را — دست مرغی‌که بزن اغیار را
که نشانداده بمرغی سنگ را — که‌تذکر داده صلح و جنگ را
که توان‌گوید بکش قوم‌فلان — یا بزن این سنگ را فرق کیان
غیر حق دستور که بدهد بطیر — که بکش این بنده وبگذارغیر
که بگوید قف بآن پیل دمان — که قدم مگذار و آن‌سوترمران
گر نبودی حجت و اتمام آن — گوچسان غیر خدا آرد چنان
این بود واضحترین معجزات — این بود روشن ترین آیات ذات
خرق‌عادت‌مثل‌آن نی‌دیده کس — حجت واضح بود نی ملتبس
ختم بنماقصهٔ اصحاب فیل — بازگو از حال آن طفل جلیل

احوال‌حضرت خاتم‌الانبیاﷺدرایام رضاع و کودکی

فاطمه بنت اسد ناظر بدی — زامنه چون‌طفل اوظاهرشدی
دید که انوار اوشد منتشر — مشرق‌ومغرب‌از آن شدبهره‌ور

بس عجائب دید آنجا فاطمه بس‌غرائب دید و کردی‌واهمه
از تعجب مات و مبهوت و پکر تا ابوطالب شدی وارد ز در
پس بشارت داد او را زین‌ولد ازعجائب نقل کردی بی عدد
حضرت عمران بگفتا صبر کن از تو فرزندی شود ز امر لدن
بعد سی سال‌ازتو آید گوهری مثل این‌طفل‌است‌جز پیغمبری
گفت صادق آن امام ششتمین چون‌تولد گشت ختم‌المرسلین
چند روزی حضرتش‌بد بی لبن گشت‌خانهٔ آمنه بیت الحزن
تا که‌پیدا شد حلیمهٔ مرضعه از بنی سعدبن بکر آن‌مشفقه
درحدیث ازاوروایت کرده اند این چنین‌ازاوحکایت کرده‌اند
که بلاد ما همه شد خشکسال بود قحطی باعث فقروو‌بال
ما زنان قاصد که‌مکه درشویم تا که از اطفال بهره ورشویم
داشتم من یك الاغی بس ضعیف همرهم بد اشتر مادهٔ نحیف
شیر در پستان وی یکقطره نی همرهم طفلی‌وفاقد کل شیئی
شیـر در پستـان من‌پیدا نبود بود طفلم‌زاروخوابش نی‌ربود
وارد مکه گرسنه تشنه ایـم هریکی جویای‌طفلی گشته‌ایم
پس شنیدم آنکه عبد المطلب هست از بهر محمدمضطرب
آنزنانرا هیچ یك نی شد قبول نیست‌هرکس‌شیر‌اوشرب‌رسول
چونکه احمد بدیتیم و بی پدر نی‌بدی‌ما را امیدی زان‌پسر
ناگهان شد جد حضرت ازدعاة زدندائی کی گروه مرضعات
هیچ کس باشد که طفلی بایدش گربخواهد نزد ما او یابدش
من‌بپرسیدم که‌این‌داعی کی‌است گفت عبدالمطلب جدوی‌است
من جلورفتم که‌اینك حاضرم او بگفتا از کجائی خواهرم

من بگفتم از بنی سعدم زنی — نام من باشد حلیمه ای سنی
چون‌شنیداین‌راز من گویازعلم — از تفأل گفت بخ سعد و حلم
ایخوشا از آنکه‌دارد این خصال — موجب عزت‌چه درحال‌ومآل
ای حلیمه کودکی دارم یتیم — هست‌احمدنام‌ومامش‌دل‌دونیم
مرضعات او را نکردندی قبول — کز یتیمی بهره نی‌گردد وصول
حال چونی میدهی او را توشیر — گفتم‌آری‌هستم‌اورا من پذیر
پس شدم همره چوخانه رو نهاد — چشم من‌آنجا بآن‌طفل‌اوفتاد
شیفته اندر جمال وی شدم — ناظر حسن و کمال وی شدم

در آغوش گرفتن‌حلیمه محمد ﷺ راومعجزات‌آن‌طفل

چون‌درآغوشم شدآن قرص‌قمر — نور باران کرد مارا ازنظر
پس تناول کرد از پستان راست — کرداعراض‌ازچپ وازچپ نخواست
یعنی ایمادر زطفلی عادلیم — کی در انجام عدالت کاهلیم
هست این‌پستان چپ ز اولاد تو — نیست ما را غفلتی ازیاد تو
آری آری عدل انصاف آورد — جور بار غفلت ولاف آورد
ازستم بی نورگردد این جهان — تلخ گردد کام مردان و زنان
از عدالت هست نظم این جهان — وزعدالت گشته پر نور آسمان
ازعدالت پاك و معصوم آن ملك — درعدالت نیست رشوه نی‌کلك
پس زیمن حضرتش شدیین من — پرشد و وافی باین طفلاین من
چون بنزد زوج بردم طفل حق — یمن او پستان اشتر فانفلق
آنقدر شیرآمد از پستان وی — گشت کافی بهرهمراهان وی
شوهرم گفتا زیمن این پسر — کرده نعمت روبما ای بابصر
چون سوار او را نمودم برحمار — بد زبان حال‌حیوان زین‌قرار

که منا کنون ازمرض بیرون شدم ــ ماند گیتم رفت وخوش اکنون شدم
چونکه ختم المرسلین برمن سوار ــ شد زیمنش کندی من راهوار
آنچنان با وجد میرفت العجب ــ که تمام قافله ماندی عقب
در میان ما فراوان شد نعم ــ گشت برما باز درهای کرم
چار پایـان قبیله بـی علف ــ بد گرسنه آنچه حیوان هرطرف
لیك حیوانات ما بودند سیر ــ جمله باوجد و نشاط وپر زشیر
بود غاری در میـان راه ما ــ شد ازآن بیرون یکی همراه ما
بود نورانی و میکردی سلام ــ گفت باآن طفل من هستم غلام
حقتعالی کرده مأمورم که تا ــ حفظ گردانم تورا از هر بلا
پس بهر کوه وبیابان شد عبور ــ مینمودندی سلام او را زدور
هم زیمنش شد توانگر حال ما ــ از قدومش شد زیاد اموال ما
جمله حیوانات ما بسیار شد ــ نعمت و صحت قرین و یار شد
جامه های او نشد هرگز نجس ــ عورتش مکشوف نی بدیکنفس
یك جوانی بود دائم همرهش ــ میفکندی جامه اش بر عورتش
بودگویا یك ملك مأمور او ــ بود پیوسته قرین نور او
گفت مولانا امیرالمـؤمنـین ــ حقتعالی کرده بد با او قرین
یك ملك اعظم زجبریـل امین ــ تا بدارد حضرتشرا کل حین
برمکارم از ادب و اخلاق نیك ــ تا فتادم من بدنبالش و لیك
من چوطفلی بودم از دنبال وی ــ اوچومادر بود و من زاطفال وی
پس بهر روزی مرا تعلیم داد ــ خلقی از اخلاق از راه رشاد
امر میکردی مرا بر اقتدا ــ پیروش گردیده ام از ابتدا
مدتی هر سال درکوه حرا ــ بد مجاورمن بدم ناظـر ورا

دیگری نی مطلع زین ماجری | تا که شد مبعوث درام القری
غیرمن مؤمن نبد در ابتدا | جزخدیجه همسرش خیرالنسا
نور وحیش بود بهر من مفید | ازشمیم وحی بودم مستفید[1]

طفولیت رسول خداوکیفیت‌کفالت حلیمه وام ایمن او را

چون حلیمه کرداو را تربیت | بعد ده ماهی بگفت از تقویت
این برادرها کجاها میروند | گفتم‌ایشان گوسفندان‌میچرند
گفت من همراه ایشان میروم | رفت باایشان وشد دور ازبرم
با ملائك ناگهان همسر شدی | همره ایشان بکوهی برشدی
چون خبر آمد شدم‌من رهسپار | نورساطع دیدم از آن گلعذار
غنچه ازرخسار نیکش چید می | بوی عطری‌ساطع ازوی‌دیدمی
پس گرفتم دربرش‌خوف ازتلف | گفتمش چبود بگفتا لاتخف
حقتعالی بامن است هرجا روم | او نگهبانست و یارو یاورم
کاهنی ویرا بدیدی صیحه زد | کاین‌پسر راقهربرشاهان وزد
نی بدی او اهل لهوونی لعب | ازطفولیت بفکر او روزوشب
بود کودك گشت چوپان برغنم | با برادرها معین بد دمبدم
چون بعمرش‌پانزده ماهی‌فزود | با جوانان تیراندازی نمود
گرطعامی بود طفلانرا ببر | میربودندی ز پیش یکدگر
لیك آنحضرت نمیکرد اعتنا | دست نی بردی بسوی آنغذا
کودکان‌ازخواب دراطراف‌پلك | دیده هاشان بودآلوده بچرك
لیك‌آنحضرت‌بدی چون‌شسته‌رو | بعدخوابش‌بدمزیدش عطروبو
چونکه‌سی‌ماهی‌زمیلادش گذشت | بودغالب‌آنکه‌را کشتی گرفت

(۱) نهج البلاغه خطبه ۱۹۰ قسمت پنجم ـ اشم ریح النبوة تا آخر

بعد سی‌مه سوی جدش بردمش | دست عبدالمطلب بسپردمش
روزی آن سرور بنزد کعبه بود | ناگهان صوت منادیرا شنود
کز حلیمه گشته نا پیدا پسر | یعنی‌احمد گم شدآن نوربصر
این خبر بشنید عبدالمطلب | خشم گین گردید و آمددرطلب
پس ندازد کی بنی هاشم سوار | که محمد گشته گم آن‌شهسوار
پس بحق سوگند کزاسبم بزیر | می نیایم تـا که یابم آن‌صغیر
یابقتل آرم هزاران ازعرب | صد قریشی را کشم من ازتعب
پس بدور کعبه اشعاری سرود | کی‌خدای کعبه بر گردان‌بزود
بار دیگر نعمتت ای کردگار | بازگردان برمن تقصیر کار
سوی من‌آر ای خدا آن‌شهسوار | ورنه خواهد بود فامیلی فکار
ناگهان بشنید از گوینده ای | که خداضایع ندارد بنده ای
چون محمد هست درحفظ خدا | این‌قدرغمگین و افسرده چرا
اوفلان وادی بود در زیرخار | شد مغیلان بهراحمد سایه دار
پس درآن وادی‌بجو آن‌شهسوار | روببین اورا رطب چیند زخار
دوجوان آنجا نگهبان ویند | چون غلامان زیرفرمان ویند
چونکه عبدالمطلب فخر تبار | وارد وادی بشد باحال زار
دید آنجا میوه چیده آبدار | از درخت خاردار آن گلعذار
دوجوان مأمور اویند از ملك | هر دو میگویند الله معك
پس‌چوعبدالمطلب ازره رسید | همچوجان‌اورادرآغوشش کشید
گفت‌بر گو کیستی‌ای لطف رب | گفت ابن ابن عبدالمطلب
ام ایمن بدکنیزی مؤمنه | ملك عبدالله ویار آمنه
چون به پیغمبررسید آن عاقله | شد وجود پاك اورا کافله

چون زدنیا رفت مامش آمنه　　ام ایمن گشت او را حاضنه
بدنگهبان و کنیزی مستطاب　　گفت‌من‌هر گز ندیدم‌آن‌جناب
ازعطش یاجوع خود شاکی‌شود　　یا که از بهرشکم باکی شود
هرصباحی‌شربت اززمزم بخورد　　تا بشام او نام خوردنرا نبرد
ای بسادرچاشت شد عرض طعام　　او تناول می‌نکردی تا بشام

دربشارات بر بعثت خاتم الانبیاء، ازجمله بشارت سیف‌بن‌ذی یزن پادشاه یمن وایمان وارادت او

بد بشارات قدومش بی شمار　　گر بخواهی‌رو بخوان‌اندر بحار
برخی ازآنرا بیارم درقلم　　تاقلم گردد خوش و نیکو رقم
پادشاهی بود ساکن در یمن　　نام او بدسیف ابن ذی یزن
پورآن شه بود والی برحرم　　زیر دست او بزرگان کرم
رفت عبدالمطلب سوی یمن　　تادهد اندرز او را از سخن
بود همراهش بزرگان حجاز　　گشت وارد برشه مهمان نواز
تا کند اورا نصیحتهای چند　　تادهد شه را سفارشها و پند
شه بسی‌خوشحال‌شد ازمقدمش　　کرد عبدالمطلب را همدمش
تا بروزی خلوتی کردش طلب　　گفت در خلوت بعبدالمطلب
که مرارازیست رازبس نهان　　باتومیگویم چوتو اهلی برآن
خواهم‌ازتو رازی راپنهان کنی　　مدتی مخفی زنا اعلان کنی
گفت برگو راز رامن ساترم　　من بحفظ سرّ هر کس قادرم
شاه گفتا در میان مکیـان　　هست طفلی‌خوش قد وزیبا بیان
در قد و قامت یگانه درزمین　　روی‌اوخوش‌بوی‌اوخوش‌نازنین
در میان کتف او خاتم بود　　قدرت حق است نز آدم بود

در تهامه حق برانگیزاندش بررسالت چون شجر رویاندش
ابر او را سایه برسر افکند هم خدایش شافع محشر کند
والدینش رفته از دنیا و لیك جداوبهرش پرستاراست نیك
در کتب اوصاف آن پیغمبراست ازقمردرآسمان روشن‌تراست
حق ورازاهل یمن یاور کند برهمه اهل جهان سرور کند
دوستانش را عزیزی می‌دهد دشمنانش را بذلت افکند
هربتی ازامراوخواهد شکست شعلهٔ آتش کده خواهد نشست
قول وفعل وی بودازعدل وداد امر بر نیکی کند نهی ازفساد
هرچه گوید خود عمل‌می آورد پشت بر باطل بحق روآورد
گرنیاید مرگ بهر یاوری سوی طیبه میشدم باعسکری
ترس‌دارم دشمنش ضایع کنند ورنه باید امراو شایع کنند
گرنبودی خوفم از اعدای او من بدم داعی سوی آوای او
گرنبودی کوروکراندر جهان مینمودم مدح او باصد بیان
گرنبودی خلق نادان وضعیف داشتم من نکته های بس‌لطیف
مدح اوحیف است باجسمانیان مجمعی باید پر از روحانیان
وصف اومخفی‌است براهل‌جهان همچووصف عقل کوباشدنهان
گرکنم مدحش چنانچه بایدی ازحسد محزون‌شودهرمرمدی
قدر او بگذشت ازدرك عقول کی‌عقول‌ما کند درك رسول
گرچه عاجزباشدازوصفش‌بیان عاجزانه شد بیان مقدارآن
گرچه کلش نزد مالایدرکست لیك بعض مدح اولایترکست
گرچه نتوان آب دریارا کشید لیك قدرتشنگی باید چشید
شب پره باید که در ظلمت پرد کی تواند مشعن ایمان‌خرد

طفل نتواند خورد نان‌جای شیر گر خوردنانی‌تواورامرده گیر
آنکه‌خفاش‌است شب‌جولان کند کی‌تواند روسوی کیهان کند
گر نبودی دشمن حق درجهان کی‌رواجی بود بهر کافران
گر نبودی مؤمن زیرك کجا قدر پیغمبر شدی معلوم ما
گر نبودی اهل خبره درجهان حسن‌هرچیزی کجامیشدبیان
گرچه اهل‌خبره کم باشدولیك هر کسی جویا بود ازچیز نیك
گفت عبدالمطلب جد ویم من‌خود از زیبائی‌وی حاکیم
شاه گفتا قدر تو بشناختم پس شرف از مقدمت دریافتم
باش شاهد که به‌او من موقنم هرچه ازحق آورد من‌مؤمنم
پس کشید افسوس و گفتا آه آه کاش بودم عصر آن بندهٔ الاه
من اگر عصرورا می یافتم جان خود دریاریش میباختم
سعی وجدیت نما در یاریش حفظ ازاعداکن وغمخواریش
سیما ازکید این قوم یهود کزهمه دشمن ترندی ازعنود
برحذرباش ازکس وفامیل او کزحسد کافر بقال و قیل او

فرستادن‌شاه‌یمن‌هدایابرای رسول‌خدابتوسط‌حضرت عبدالمطلب و بیماری عبدالمطلب ووفات او

روز دیگر هر کسی رابدره زر با غلام واسب واستر هر نفر
هم کنیز وجامه و خلعت سپرد لیك عبدالمطلب را ده شمرد
بعد ازآن‌اسب وعقاب واستری ناقهٔ غضبای زیبا رهوری
که بدی‌مخصوص‌اوحاضرنمود داد عبدالمطلب را وستود
گفت اینها را امانت نزد تو میسپارم باشد از فرزند تو
باهمین اسب‌هرشکاری‌رفته‌ام آن شکار تند را بگرفته‌ام

هر کجا از دشمنی بگریختم   باهمین حیوان‌خطر را ریختم
کوهها و راهها پیموده‌ام   خسته‌ازرهوا ریش نی بوده‌ام
این هدایا را باو تسلیم کن   پس‌فراوان ازمنش تکریم کن
سید بطحاو داع شاه کرد   پس سوی بطحاچوطی‌راه کرد
با رفیقان پس مکرر می نمود   کاین عطا یا برسرورم‌نی‌فزود
چون همه‌اموال دنیا فانی‌است   شادم از چیزیکه‌آن‌ربانی‌است
آن شرف بهرمن و نسل‌من‌است   برشما مخفیّ‌وبرمن‌روشن‌است
چون بمکه سید بطحا رسید   بهر استقبال هر کس میدوید
سید ابرار قدری با وقار   آمد وبگرفت بر سنگی قرار
جد وی‌باهر کسی‌چون‌میرسید   میشدی جویا که‌احمدنی‌پدید
جمله میگفتند او دارد قرار   واقف اندر راه دارد انتظار
پس چو جدوی‌بنزد وی رسید   شد پیاده حضرتش دربر کشید
دیده هایش بوسه داد ورد نمود   آن امامت کزیمن آورده‌بود
گفت اینها باشد از ابن‌یزن   هدیه کرده باسلامی ازیمن
پس‌چوحضرت‌شدبر آن‌حیوان‌سوار   شد عقاب ازوجدوشادی‌بیقرار
چونکه‌عمراحمدی گردید هشت   سخت عبدالمطلب‌بیمار گشت
تا بفرمودی که تختی آورند   پس ورابا آن سوی کعبه برند
دور تختش جمله فرزندان او   نه پسر بر گرد او گریان او
تا محمد نور چشمش شد ورود   آمد ونزدیك وی مأوی نمود
بولهب آمد که دورش افکند   سید بطحا بوی بانگی بزد
هم بفرمودش که‌ای عبدالعزی   نی کنی از دل‌تو بغض‌مصطفی
برابوطالب دو چشم خود گشود   بهر پیغمبر سفارشها نمود

پس باولاد دگر بیحد بگفت — که بتکریم‌نبی باشید جفت
سید بطحا سپس مدهوش شد — چون بهوش آمد بجنب‌وجوش‌شد
با بزرگان حرم گفتا چنان — برشما ها حق من باشد عیان
جمله گفتند از کبیر و ازصغیر — حق تو بسیار باشد بس‌خطیر
حق تورا اندرعوض‌احسان کند — سکرةالموت‌تورا آسـان کند
خیر خواهی‌بودی و نیکو امیر — هم‌توبودی بهرما خیر کثیر
گفت عبد المطلب پس از شما — انتظاری در وصیت شد مرا
که محمد را گرامی بشمرید — حق اوراپست‌وکوچك‌منگرید
پس چوحال‌احتضارش در رسید — سید ابرار را در بر کشید
گفت فرزنـد سعادتمنـد من — از برم دوری مکن دلبند من
باز گفت ایجان ز توخوشحالتم — تا تو نزدیك منی من راحتم
تاتو درنزد منی من خوش دلم — گرچه دردنیا بآخر منزلم
درچنین‌حالت‌نشاط ازسر گرفت — دست‌بگشودو ورادربر گرفت
چون‌درآغوش‌خود آن‌سرور گرفت — گوئیاازجان خودغم‌بر گرفت
تا که مرغ روح او پرواز کرد — حق‌براودرهای‌رحمت‌باز کرد

درجوانی‌وکیفیت احوال‌رسول خدا ﷺ‌وفضایل‌حضرت‌خدیجه علیها سلام و مناقب‌او

چون پیغمبررا بشد اثنی‌عشر — بهر کسب رزق رفتی درسفر
کردعمران عمّ او عزم سفر — گفت ای‌عم‌با که‌باشم‌درحضر
نی پدر باشد مرا نی مادری — نیست بهرمن بجزحق‌یاوری
یا ببر همرهمرایاخود بایست — پس‌عموی‌اوبراحوالش گریست
همرهش بردی‌که گردد کامیاب — گرم چون می شد میان آفتاب

ابر میآمد هماره برسرش سایه‌می‌افکندبر آن پیکرش
تا که‌شدعمرشریفش بیست‌وپنج از فساد جامعه بودی برنج
بود محتاج انیس و مونسی بهر ترمیم وتسلی یك کسی
نی‌بدی کفوی‌ورانی همسری تا دهد دلداریش پس یاوری
این‌چنین کس‌نی‌بدی‌جزیکنفر بود او بنت خویلد ای پسر
آنکه باشدلائق وکامل صفات تا شود بر امتی از امهات
تانماید بـا پیمبر همسری باشد او کفو چنین پیغمبری
بد خدیجه‌نام ودرعقل‌وکمال هم چنین در عفت و جاه وجلال
از زنان عصر خودبرتربدی واجد سرمایهٔ بی مربدی
در تجارت عدهٔ را می گماشت درتضارب‌هر کجامالی گذاشت
داشت‌دراموال‌خود چندین اجیر که شدی‌محصول آن‌مال کثیر
بود ثروتمند و عالی اعتبار اشتران زیر بارش صد هزار
می‌شدی پیوسته مال او زیاد نام او اندر زبانها می فتاد
قبه ای بالای بیتش از حریر دور آن تمثالها روی سریر
هرکس‌ازاعیان که‌بودی‌نامدار میفرستادی بنزدش‌خواستگار
گشته وارد بس احادیث زیاد جمله اندرمدح‌آن نیکونهاد
گفت پیغمبر هی خیر النساء جبرئیل وحی در صبح ومسا
آمدی نزد رسول انس وجان که خدیجه‌را اسلام‌ازحق‌رسان
پس بشارت‌ده باو بیت بهشت کزجواهر باشدش‌اجزاوخشت
نیست‌در آن‌دردورنج‌واضطراب برخدیجه‌باشد اینها ازثواب

بیان‌مقداری دگر ازفضائل حضرت‌خدیجه‌وخصایص‌اوعلیهاسلام

باز مروی از فریقین از رسول که خدیجه گشته ایمانش‌قبول

هست او از مؤمنات سابقات هست او از منفقات و صادقات
در خبر از عایشه آمد چنین ازخدیجه‌خواهری ماندی‌غمین
کرداستیذان که تا وارد شود محضر ختم رسل وافد شود
چون رسول‌الله نام وی شنید گشت‌خوش گویاباوخیری‌رسید
من بگفتم از خدیجه هرچه یاد میکنی مسرور میگردی زیاد
او نبوده جز که پیر صادقه رفت‌و حق‌دادت به از او فائقه
پس‌بخشم آمد رسول‌و گفت هان همسرم نی شد کسی بهتر ازآن
داشت ایمان وقت تکذیب همه داد مال خویشرا بی واهمه
وقت امساك همه بذال بود از جمال و حسن سبقت می‌ربود
بود محکم رأیش و نطق و بیان بود اعقل از همه جنس زنان
عفت و دین و حیائش بیشتر هم بد از مال‌و مروت جمله سر
گفت جبریل امین نزد رسول هر زمان از سدره میآیم نزول
امر بنماید خداوند جهان بر خدیجه پس سلام حق رسان
پس خدیجه گفت الله‌السلام از وی‌آید هم سویش گرددسلام
هست مروی‌از فریقین ای پسر کز کتب بودی خدیجه با خبر
داشت در علم و احاطه امتیاز در کیاست بود ممتاز حجاز
منتظر بد مقدم پیغمبری بود مستفسر ز هر دانشوری
او ز عم خود همیشه میشنید بهر مردم از خدا باشد نوید
چون رسیدی‌خدمت فخر جهان خواست زو مهر نبوترا عیان
دید بر کتف رسول انس و جان مهری از پیغمبری باشد نشان
بود دارای فصاحت در بیان این‌فصاحترا ز اشعارش بخوان
باشد او را شعرهای بس ملیح کاشف از آنکه زنی بوده‌فصیح

دیگر آنکه زندگّی با رسول نیست کار هر کسی‌هر بوالفضول
زندگی باشخص اول در کمال شد دلیل عقل آنزن در فعال
سوء آدابی نشد صادر ازو کار زشتی نی شدی ظاهر ازو
این‌چنین‌حسن‌ادب‌بس‌مشکل‌است صاحب‌آن با کمال‌وخوشدل‌است
بیست‌وشش‌سالی که‌آن‌نیکوسرشت بود باحضرت نکردی کار زشت
بهر امر و نهی او تسلیم گشت با رضای حضرت از دنیا گذشت
بودخوشنود از خصالش احمدی در تمام مدتیکه وی بدی
بود افضل از جمیع امهات بود اسبق از جمیع مؤمنات
اکرم و اعقل بدی او از زنان تا قیامت نسل پیغمبر از آن
باشدش مانند زهرا دختری دختری بی مثل یکتا گوهری
ابتدا ایمان خود اظهار کرد در زمانیکه کسی جرئت نکرد
اوست اول زن که اموالش بداد بهر ترویج دیانت ایستاد
اوست‌اول‌زن که حق‌را بر گزید هم باعلی منزل ایمان رسید
اوست اول زن که بهر همسری گشت لائق برچنان پیغمبری
اوست اول زن که پیمان شدید برولایت بست با عهد اکید
قابل توصیف نبود همتش کی تواند کس‌شمارد زحمتش
با پیمبر بد سه سال اندر شعب داد خرج جمله را اوبی تعب
مال خود را داد بی منت باو بود تسلیم رسول و امر او
میفرستاد اشتران بی واهمه بار آن‌بد گندم و خرما همه
کردحفظ جان محبوسین زموت مال اوشدمانع هرموت و فوت
نشردین شداز سه چیز دل پذیر خلق پیغمبر دگر سیف امیر
سومش مال خدیجه بذل آن نیست‌عدل‌این‌سه‌چیزاندرجهان

توجه فکر خدیجه برای تزویج باحضرت رسول ﷺ

هست‌مروی روز عیدی بازنان — بود درمسجد خدیجه ناگهان
گشت حاضر فردی ازقوم‌یهود — کرد باجمله زنان گفت‌وشنود
که بزودی بر شما پیغمبری — آید و گردد یکیرا شوهری
آنزنان کزوی شنیدندی‌سخن — هریکی زد پارهٔ سنگش بتن
لیك در فکر خدیجه شد پدید — فکراین‌تزویج‌و کم کم‌شدشدید
باعموی‌خویش کرد افشای‌راز — که‌مراطالب بسی مردازحجاز
لیك نبود نزد من ایشان پسند — گوبمن تکلیف را از عام‌چند
بدعمویش عالمی زاهل کتاب — مطلع بود از صواب وناصواب
دیده بود احوال ختم الانبیا — که شود تزویج او خیرالنساء
بد گمانش‌برخدیجه این چنین — که‌شود همسر به‌ختم‌المرسلین
پس‌عزیمه‌خواند اوقدری‌بر آب — گفت‌زان‌غسلی نماوانگه‌بخواب
زیر سر بگذار این مکتوب را — تا ببینی خواب هر مطلوبرا
پس‌خدیجه‌خواب‌رفت‌وخوابدید — یکجوان سرو قد آمد پدید
ابروانش نازك و چشمش سیاه — گونه‌ها گلرنك‌ورویش همچوماه
بود بیحد هم وجیه و هم ملیح — زیر سایهٔ ابر آمد آن صبیح
چون‌خدیجه‌دید اورابر گرفت — هم‌درآغوش‌خود آن سرور گرفت
پس‌زخواب‌خویش‌چون بیدارشد — نزد عم این غصه‌اش اظهار شد
گفت‌عمش گر بودخواب‌توراست — رستگاری‌ومدد کارت‌خداست
آنکه‌تودرخواب دیدی‌مصطفی‌است — حامل تاج کرامت از خدااست
او شفیع جمله ولد آدم است — انبیا و مرسلین را خاتم است
او محمد بندهٔ الله هست — صاحب دین و امام راه هست

چون‌خدیجه‌این شنیدازعم‌خود | قلب پاکش شعله ور ازمهرشد
بود امید وصالش در نظر | بس سرودی شعرهای شعله‌ور

سرمایه‌خواستن‌پیغمبر ﷺ از خدیجه برای تجارت

تا که روزی با پیمبر عم او | گفت در فکرم‌زنی بهرت عمو
لیك اکنون مال دنیا فاقدم | گرچه پیرم لیك‌فکری آمدم
این خدیجه‌باشدازخویش‌وتبار | صاحب مال است وجاه‌واعتبار
جمله غلمانش تجارت میروند | مال او را با تضارب میبرند
گر بخواهی‌بهر تو سرمایه ای | من ستانم وضع آن برپایه‌ای
تا مگر تاجر شوی با اعتبار | تا کنم بهرت عیالی اختیار
حضرتش فرمود ای عم گرام | این روا باشد ندارم من کلام
پس ابوطالب‌روان شد بر مراد | با برادر ها بمقصد پا نهاد
بر در بیت خدیجه آمدند | بهر ایصال نتیجه در زدند
چون خدیجه آنصدای درشنید | یك سرور ووجد درقلبش‌طپید
با کنیزی گفت رو در باز کن | قاصدوصل است کشف‌راز کن
پس کنیزك رفت و درراباز کرد | باز آمد گفت و کشف‌راز کرد
گفت ای بی‌بی بزرگان عرب | هاشمی نسلند و باتو منتسب
شادشداین‌را خدیجه چون شنید | گفت بگشائیدلطف‌حق رسید
داد فرمان فرش نیکو گسترند | بهرهریك کرسی زرین برند
در بر خود جامهٔ فاخر کنید | بهرایشان میوه‌هاحاضر کنید
بعدازآن‌خود آمدی‌پشت حجاب | عذرخواهی کردو بعدااین‌خطاب
کای بزرگان‌حرم‌خوش‌آمدید | کلبه‌ام رشك‌ارم خوش آمدید
گربودمطلب شما را ای مهان | هست مقضی حاضرم‌انجام‌آن

گفت بوطالب بودمطلب چنین | که‌شمارا نفع وسودی‌دارداین
این برادر زاده ام فائق شده | برتجارت حاضر و شائق شده
خواهم ازتومایه ای از بهر او | پس‌خدیجه‌چون‌شنیداین‌گفتگو
دل قوی شد بر حصول آرزو | گفت آن‌حضرت کجاباشد بگو
خود بیاید حاجتش باشد روا | هرچه‌خواهد باشدش‌مقضّی‌ما
چون شنید عباس برپاشد روان | تا بیابد سید پیغمبران
هرطرف اوراطلب کردی‌نیافت | تا که اورا درمقامی‌خفته‌یافت
دید افکنده ردایش زیرخویش | اژدهائی دید آنجا سر به‌پیش
در دهان بگرفته‌او برگ گلی | بادحضرت میزند چون‌عاقلی
چون‌بدید آن‌اژدها خنجر کشید | حمله ور گشت و بسوی‌او پرید
اژدها شد حمله ورپس‌سوی او | صیحه‌زدعباس‌و کردی‌های‌وهو
پس‌محمدچشم خودبگشودودید | گفت‌چبودچیست‌شمشیرت‌بدید
صورت احوالرا عباس گفت | پس پیمبر درجوابش‌در بسفت
که ملك باشد نباشد اژدها | گشته مأمور بحفظم بارها
من مکرر باخود او را دیده‌ام | باسخن های خود اوسنجیده‌ام
گفت منکر نی توان فضل‌تورا | نیست‌مستبعد زتو این ماجری
لیك اکنون برخدیجه کن‌ورود | برتجارت حضرتت‌دعوت نمود
تا امین‌سازدتورا برمال خویش | نی‌روا باشدشود فکرش‌پریش
پس‌روان‌شدسوی آن‌بی‌بی برفت | نور او برخانه تابیدن گرفت
وان عموهاسوی اوبیرون شدند | بهر استقبال دال‌ونون‌شدند
چون‌کواکب گردآن قرص قمر | وارد آوردند آن فخر بشر
پس بصدر مجلسش دادند جای | پس خدیجه‌پشت‌پرده‌شدبپای

گفت ای آقا منور ساختی — سایه‌ات بر کلبه‌ام انداختی
وحشتم کردی مبدل بر امان — گر بخواهی شوامینم این زمان
تو امینی برهمه اعیان من — هر کجا خواهی سفر کن جان من
گفت میخواهی روم من سوی شام — گفت رأی از تواست نی من والسلام
بهر تو صداوقیه در این سفر — ازطلا وزنقره صدوقیهٔ دیگر
بادو اشتر هست حق زحمتت — گرشوی راضی فدای مقدمت
گفت بوطالب که اوخوشنودوما — نیزخوشنودیم ازاین ما جری
ای خدیجه توهمی خواهی امین — یك امینی هم وزین وهم متین
هست دین او محل اتفاق — درعرب تقوای اوباشد وفاق

بار بستن رسول خدا برشترمست و امتحان خدیجه او را

پس خدیجه گفت ای آقای من — بار کن یکتن ز اشترهای من
بود یکتن اشترمست شرور — بردهانش کف بدی چون قول زور
کس نه بتوانست تا رامش کند — نی بدی ممکن که آرامش کند
بود منظور خدیجه امتحان — گفت تا حاضر نمایندی همان
پس خدیجه با غلامش میسره — گفت آور اشتر بد پیکره
میسره آورد آنرا درحضور — گفت عباس این شتر باشد شرور
اشتری بدترازاین نی شد گمان — تا محمد را نمائی امتحان
گفت پیغمبر رها کن این سخن — هرچه باشد نیست با کی بهر من
چون شترشد پیش بر زانو فتاد — روی خود بر مقدم حضرت نهاد
پس پیمبر دست برپشتش کشید — آن شترشد رام و از کس نی رمید
حاضرین گفتند این سحر عظیم — نیست صادر جز ازین طفل یتیم
پس خدیجه گفت این آیهٔ حق است — نیست سحری بلکه فضل مطلق است

نطق البعیر بفضل احمد مخبرا هذا الذی شرفت به ام القری
گفت آن بی‌بی که ای آقای من جامـهٔ زیبات نبـود در بدن
گفت پیغمبر نبیّ ارجمند زینت مردان نباشد حق پسند
زینت مردان بعلم است و ادب نی لباس وزینت و شهرو نسب
پس خدیجه حکم دادی کاورند بهر پیغمبر لباس دل پسند
دو قباطی مصرو دوجبهٔ عدن یك عمامه بادو بردی از یمن
هم دوموزه یك عصا ازخیزران گشت حاضر بهر آن فخرجهان
جامه ها میبود افزون از قدش گفت بی‌بی من ببرّم از یدش
گفت پیغمبرچه کوته چه بلند چون بپوشم برقدم گردد پسند
گر بود کوتاه آن گردد بلند ور بود افزون شود حد پسند
چون نمودی جامه دربر آنجناب بر قد رعنای او شد مستطاب
ازمیان جامه ها تابان شدی همچوماه چارده رخشان شدی
هر که میدیدی جمال آن‌جناب گفت خورشید سما رودرحجاب
پس خدیجه ناقهٔ صهبای خویش گفت آوردند حضرترا به پیش
تا که باشد مرکب فخر بشر تا نگرددخسته حضرت درسفر
از غلامان ناصح و هم میسره همسفر بنمود او را یکسره

سفارش حضرت خدیجه بغلمان خود راجع بتکریم رسول خدا ﷺ

پس خدیجه گفت باغلمان چنین که محمد هست بر مالم امین
اوست‌سلطان قریش و هم حرم هر که باشد خادمش او محترم
نیست‌دستی فوق دست‌حضرتش نیست امری فوق‌امر حضرتش
او بود مختـار در اموال من نی شما را باشدی حق سخن
احترام وی بود نزدم پسند در حضورش نی صدا گردد بلند

میسره خوردی قسم که سالها / بود حب مصطفی در سینه ها
حب او اکنون شدی در دل زیاد / چون خدیجه داده دستور وداد
با خدیجه پس خدا حافظ نمود / جانب ابطح نمود آن شه ورود
شدنمایان حضرتش چون آفتاب / مردم از سوز فراقش دل کباب
دوستان ازهجروی می سوختند / دشمنانش ازحسد افروختند
اینزمان عباس اشعاری سرود / همزبان خویش در مدحش گشود
چون پیمبر دید اموال کثیر / حمل نی گشته مگر باریسیر
گفت بهر چه بمانده در زمین / خادمان گفتند چون باشدوزین
عدهٔ ما کم زیاد این بارهـا / مانده اکنون برزمین خروارها
ازتفقد شد پیاده آن جنـاب / بر کمرزد دامن و کردی شتاب
اشتران بهرش شدندی رام و پست / یك بیك آن اشترانرا بار بست
تا که آمد آفتاب و شد بلند / سوزش گرما اثر بروی فکند
چون عرق ازجبهٔ او می چکید / یك ندا شد از خداوند مجید
امـر بنمودی بجـبریل امین / که بگستر ابر بر آن نازنین
ناگهان دیدند ابری شد پدید / آمد و بالای آنحضرت رسید
گشت اورا سایه بان لطف مجید / درعجب آمدهر آنکس این بدید
گفت عباس این جوان قدرش جلیل / نیست محتاج بچتری یاظلیل

حرکت رسول خدا ﷺ باقافله و نزاع اهل قافله درتعیین رئیس ومعجزات آن حضرت در بین راه

چون روان شد کاروان سوی سفر / بعد شش منزل بجحفه شد مقر
گفت مطعم ای گروه قافله / این سفر دوراست وخواهدحوصله
جمله محتاجیم برصلح وصلاح / یك امیری لازم استی بر فلاح

یکتن از افراد راحاکم کنید تا نزاعی بهر ما ناید پدید
یکنفر باید امیر کاروان تا دهد نظم اموری در میان
جملگی کردنداین رأی‌استوار تا که گردد یك امیری‌برقرار
پس بنی مخزوم را شد انتخاب درنتیجه بو الحکم‌شد انتصاب
از بنی عدی بشد مطعم امیر نضر بن‌حارث‌شد ازقومش‌سفیر
اجنحه‌شد بر‌بنی زهره وکیل بر بنی لوی ابوسفیان کفیل
میسره گفتا که بهر ما امیر نیست کس‌جزمصطفی آن بی‌نظیر
پس بنی هاشم شدندی متحد که دل ما بر محمد معتقد
بوالحکم بشنید وتیغ‌کین‌کشید ازحسد گفتا شکم‌خواهم درید
در مقابل حمزهٔ شیر و شکار گفت ای بدحال‌تیره روزگار
تو زقتل‌خود دهی بیم و وعید هست ما را قطع‌اعضایت امید
گفت پیغمبر که‌یاعم کن‌غلاف کن رهااورا که‌باشد اهل‌لاف
ابتدا منما سفر را تو بشّر من امیدم هست‌خیر این سفر
هر که باما نیست بااو کارنیست کن‌رهاهنگام‌این گفتارنیست
سیر بنمایند ایشان ابتدا سیرایشان صبح وسیر ما عشا
بوالحکم باهمرهان از ماسبق مصطفی باهمرهان از مالحق
شدبدین‌گونه روان‌آن کاروان تا که شداموا،منزل گاهشان
گفت پیغمبر که دراینجامسیل بیم دارم‌سیلی آید بی بدیل
در میان کاروان شد این ندا بر سر که حمل گردد بارها
شد اطاعت جمله را جز یکنفر نام اومصعب که‌ماندی درمقر
گفت‌این گفتار ازضعف‌دل است ترس‌انسان‌ازعدم‌بس مشکل‌است
ناگهان باران بر اوباریدسخت سیل آمد اوو اثقالش برفت

مردم از گفت پیمبر درشگفت　　که عجب مصعب چنین سیلش گرفت
زین سخنها بوالحکم شددرحسد　　آتش حقد و حسد شعله بزد
پس روان گردید او باهمرهان　　تا سر چاهی نزول کاروان
گفت آنجا بوالحکم گرزین سفر　　باز گردد این محمد با ثمر
خواهد افزون جست برمااین پسر　　نیست ما را طاقت وتاب دگر
بهتر این باشد که بعداز نزح آب　　هرچه بتوانیم بهرشیخ و شاب
مشکها پر آب و بر اشتر کنیم　　بعد از آن ازخاك این چه پر کنیم
تا محمد با همهٔ آن کش وفش　　چون رسد اینجا بمیرداز عطش
سینه ام فارغ شود از فکر او　　من همی نا راحتم از ذکر او
چاهرا از خاك پس انباشتند　　بعداز آن رفتند وچه بگذاشتند
بوالحکم مشگی غلامش راسپرد　　گفت اینجا باش تا بینی که مرد
باش پنهان تا محمد از عطش　　یا بمیرد یا فتد از کش و فش
چون بیاری مژده آزادت کنم　　بعداز آن زانعام من شادت کنم
آنغلام اندر پس کوهی بماند　　تا که پیغمبر بسوی چاه راند
دید پر گردیده آن چه ازتراب　　گفت یارب از کرم میده تو آب
نا گهان زیر قدومش آشکار　　چشمهٔ جوشیدعذب وخوشگوار
مردمان سیراب وهر مشکی پر آب　　پس روان گشتندزانجاشیخ وشاب
چون غلام بوالحکم این قصه دید　　شد شتابان تا بهمراهان رسید
بوالحکم چون دیداورا گفت هان　　باز گوازمرگ خصم وهمرهان
چون غلام آن حال رامکشوف داشت　　این بیان با بوالحکم معطوف داشت
گفت هر کس بامحمددشمن است　　دشمن خویش است وخودرا کشتن است
زین سخن پس بوالحکم خشم آمدی　　سیلی سختی بروی وی زدی

ناسزا گفت واز آنجا کاروان   شد بسوی وادی ذبیان روان
شددر آنجامعجزاتی بس عجیب   یمن پیغمبر چوحق رابدحبیب
پس سرودندی بگفتار صریح   حمزه وعباس اشعار مدیح
زین‌سبب مشمول لطف‌الله شدند   پس از آن منزل‌همه بره‌شدند
منزل دیگر همه وارد شدند   جمله‌ترسان‌زاب‌چون‌فاقدشدند
چون نبودی آب از سوز عطش   کاروان‌بد جمله‌اندر کش‌وفش
پس‌رسول‌حق‌در آن‌شنها نشست   تا بمرفق کردعریان هردودست
دست خود بردی میان ریگها   چشم خود انداختی سوی سما
پس خدا راخواند تا آبی‌عیان   شدزجای دست او جاری چنان
که بگفت عباس ای آقا بس است   کافی و وافی برای هرکس است
پس شدی سیراب انسان وشتر   مشکها و ظرفها گردید پر
کرد پیغمبر و جود تا بناك   هستهٔ خرمای چندی زیر خاك
گشت نخلستانی و آورد بار   هر که‌خوردی‌حمدکردی‌کردگار

ورودقافله‌بدیرفلیق‌راهب‌وارادت‌او ومعجزات‌رسول‌خدادر آنجا

پس‌از آنجاشدروان‌آن کاروان   تا بهایله دیر راهب شد عیان
بود آنجا راهبانی در طریق   رأسشان بوالخیر بد نامش‌فلیق
او ز انجیل و تواریخ دگر   بود زاحوال پیمبر باخبر
بارها میگفت با اولاد خویش   کی‌شودمژده‌رسد برقلب‌ریش
کی‌شود گوئید آمدآن نذیر   از تهامه گشت مبعوث‌آن‌بشیر
ابر او را سایه بر سر افکند   عاصیانرا او شفاعت میکند
آنقدر زاری نمود از انتظار   دیده‌اش بی‌نور گشت‌و بی‌قرار
راهبان گفتند اورا گریه‌چیست   وقت آن‌مبعوث‌چون‌نزدیك‌نیست

گفت اندر مکه‌او ظاهر شده کی شود بینم مرا ناظر شده
او باین زودی‌رسد این‌سرزمین مژده هر کس آورد صدآفرین
راهبان دیدند روزی ناگهان کاروانیرا که پیش رویشان
یکنفر باشد بمانند قمر ابر او را سایه افکنده بسر
جملگی اینوقت فریاد آمدند آن فلیق خویشرا ناد آمدند
کای‌پدر مژده‌رسید آن‌کاروان که‌فلك را نور بارانست ازان
قلب آنراهب بجنبش آمدی چون بدانستی مرادش آمدی
دست‌خود برداشت‌سوی کردگار که بحق جاه این والاتبار
کن تو بینا دیدهٔ بی نور من تاکه بینم آنرخ منظورمن
این‌سخن بودی ورااندر دهان که شدی بیناوچشمش‌ناگهان
پس‌خطابی کرد او با راهبان که بدانستید جاهش‌این زمان
گربود پیغمبری در کاروان اوبزیراین شجر سازد مکان
ایندرخت خوشکرا پیغمبران بوده منزلگاه وبرسر سایبان
خشك شد ازعهد عیسی‌تا کنون بارور گردد کنون‌از کاف ونون
هم ازاین‌چاهی که مدتهای‌ناد خشگ مانده‌آب میجوشد زیاد
مختصرچون کاروان آنجارسید این نشانیهاهمه آمد پدید
رفت پیغمبر بزیر آندرخت کردتنهازیست‌پس آن نیك‌بخت
آن شجر ازمقدمش‌خرم شدی سبز گشت و باثمر مدغم شدی
بعد ازآن برخواست‌سوی‌چه روان دید باشد خشك پس آب دهان
درروی‌افکند وچهی‌پر آب گشت ازوی آشامید هر کس‌میگذشت
چون‌فلیق‌ایندید گفت ایراهبان مطلبم حاصل شدی دراین‌زمان
هرچه بتوانید بهر کاروان حاضرآرید ازغذاو آب و نان

دعوت کردن فلیق راهب از رسول خدا و جستجوی او از صفات نبوت

پس فرستادی بسوی قافله　بهر دعوت راهبان یکدله
که ولیمه حاضر است ای کاروان　کرده دعوت آن فلیق راهبان
چون ابوجهل این ندا از وی شنید　از تکبر بردماغ خود تنید
گفت بهرم دعوت راهب رسید　همرهان برسفره اش رو آورید
پس بگفتندی تمام کاروان　بر که باشد حفظ مال مکیان
گفت این احمد امینی کامل است　حفظ او اموال مارا شامل است
پس تماماً جز پیمبر بر فلیق　میهمان گشتند بر آن خوش خلیق
او بسی تکریم کردو احترام　بس نظر کردی که تا بیند کدام
صاحب نورو نشان خاتم است　در کدامین کس نشان لازم است
دید مقصودش نباشد آن میان　زد بسر از ناامیدی الامان
ایدریغا آنکه من خواهم کجا است　عمر من ضایع شدو سعیم هبا است
پس بگفتا ای گروه مکیان　کس بجا مانده مگر در کاروان
بوالحکم گفتا بلی یك خوردسال　که اجیر یکزنی گردیده حال
حمزه برجست و بکوبیدش دهان　گفت ای بوجهل شوم بد زبان
گو بجامانده سراجی بس منیر　چون امین بود آن جوان بی نظیر
مامتاع خود باو بسپرده ایم　برمتاع خود امینش کرده ایم
او نکوتر باشدی از ما همه　چیست مقصد گو مرا بی واهمه
این کتابیکه بود در پیش رو　چه نظرداری چه بنوشته دراو
گفت راهب ذکری از پیغمبریست　ذکری از اوصاف شخص رهبریست
اوست مقصود من از این سعی و کد　اوست مطلوبم که من جسّد وجد
گفت عباس اربببینی آن جناب　میشناسی گفت آری از کتاب

پس برکلا عباس همره آن فلیق نزد پیغمبر که تا گردد دقیق
اوسلامی کرد بر فخر عرب او علیکش گفت با ذکر نسب
ای فلیق ای ابن یونان بن صلت گفت راهب نسبتم‌را کیف‌سلت
گفت آنکس که بتواتمام کرد حجتت را او بمن اعلام کرد
عرض کرد ای سید وآقای من خواستارم از توای مولای من
که منور گردد از تو کلبه ام حاضر آئی از کرم برسفره ام
گفت پیغمبر متاع مکیان دست من بسپرده بهرحفظ آن
گفت راهب من بفقد یك عقال میدهم یك اشتری نعم‌المجال
شد پیمبر همرهش تا سوی دیر دیررا بودی دو در از بهرسیر
یکدرش بدپست وصورتهای‌چند بود بالایش، در دیگر بلند
از درپست ار کسی کردی ورود بهر تعظیم صور قد خم نمود
چون پیمبرخواست تاواردشود شد بلند آن پست تاوافد شود
مکیان دادند او را صد رجای جمله‌رهبانان‌بگردش‌روی پای
گفت راهب ایخدااى كردگار آرزویم آنکه بینم آشکار
از نبوت مهر آنرا بنگرم تا که برختم رسولان پی برم
شداجابت چونکه بد عبدشکور جامهٔ حضرت‌شدازدوشش‌بدور
دیداز آن کتف‌نوری ساطع است بردر ودیواردیرش لامع است
راهب ازدهشت بسجده اوفتاد پس‌سر خود برقدوم وی نهاد
گفت حقا که توئی مقصود من ای‌فدایت‌جمله هست وبودمن
چونکه بیرون رفت اهل قافله ماند حضرت با فلیق یکدله
چون فلیق آندیررا خلوت نمود کردباحضرت‌بسی گفت‌وشنود
پس بسوی میسره کردی نظر که سلامم نزد خاتونت ببر

مژده ده اورا که وی جسته ظفر	هست این ختم رسولان بشر
نسل او از تو بماند تا ابد	نام تو همواره گردد گوشزد
میبرد برتو حسد بسیار کس	لیك میدان آن کسانرا بوالهوس
این پیمبر افضل است ازهر رسول	منکرش باشد عنودی یاجهول
گفت او باميسره آخر کلام	برحذر باش ازیهودانش بشام
پس نمودی او پیمبر را وداع	کل سرّجاوز الاثنین شاع

حرکت قافله بسوی شام وبهرهٔ رسول خداو عداوت یهود

رفت پس آن کاروان تاسوی شام	مردم شامات کردند از دحام
هر متاعی بابهای بس گران	جمله را بردند ازآن کاروان
لیك اجناس خدیجه بد زمین	ماند وشادی کرد بوجهل لعین
گفت هرگز شومتر زین تاجری	نی فرستاده خدیجه متجری
هر کسی کردی متاع خود تمام	از خدیجه ماند باقی تا بشام
روز دیگر مردم اطراف شام	باخبر گشتند و کردند ازدحام
چون متاعی می نبد اندر میان	جز متاع خاتم پیغمبران
هر کسی جنسی دوچندان میخرید	تا متاع احمدی پایان رسید
چون نبد آنجا متاع نا کسان	مشتری گشتند برفخر جهان
آری آری گر نباشد باطلی	رو بحق آرد بفطرت جاهلی
چون نباشد این مجلات چرند	عقل ودین رامردمان خودمیخرند
مرشدان ازبهر جاه وچرچری	هر یکیرا هست صدها مشتری
اینهمه دکان برای حرص وآز	عارفان و صوفیان کردند باز
گرشود بسته دکان ناکسان	روبحق آرند بس از مردمان
پس بجانی ماند جزیکبار پوست	که حکایتهای ذیل ازبهر اوست

خبر حبر یهودی که قصد قتل رسول خدا نمود

ناگهان حبری ز احبار یهود در کتب وصف پیمبر خوانده بود
از ره آمد دید آن پیغمبر است کز وجودش هر دیانت ابتر است
گفت زو زنهای ما گردد لطیم میکند اطفال ما را او یتیم
جزیه گیرد او ز اموال یهود حیلتی باید که دفع او نمود
نزد پیغمبر شدی کاین بارپوست چندبفروشی متاع ما از اوست
گفت پیغمبر بپانصد از درم حبر گفت این قیمت آنرا میخرم
لیك شرطش آنکه اندر منزلم گر کنی صرف غذا روشن دلم
تا ز تو گردد تبرك خانه‌ام گفت رو دنبال تا کاشانه‌ام
پس یهودی بارها را بر گرفت همرهش تا خانه پیغمبر برفت
بازن خود گفت پس آن حیله‌باز دشمنی آوردم ایزن حیله ساز
هان مرا یاری‌نما در کشتنش تو بزن سنگ آسیا را بر تنش
میبری بالای درتو آن حجر چون رود بیرون بزن او را بسر
پس زن او سنگ را بالا ببرد آن یهودی چون بپایش راسپرد
خواست حضرت آید ازمنزل برون چشم زن افتاد لغزیدش درون
لحظهٔ چون دست اولرزیدسخت پس رها بنمودوخودشد تیره بخت
چوندوفرزندش ز دنبال آمدند زیر سنگ آسیا واقع شدند
هر دو مردند و بیامد آن یهود کرد فریاد و دهان خود گشود
کای گروه مردمان این باشد آن که کند نسخ همه ادیانتان
این بود آن کس برد اموالتان هم نماید بیوه مر ازواجتان
آمدی در منزلم خوردی غذا بعد از آن کشتی دو فرزندمرا
این ندا بشنید چون قوم یهود جمله بیرون تاختندی از عنود

تا که بیرون شد ز شام آن‌قافله | پس برفتی از یهودان حوصله
جمله بر مرکب مهیا بر مصاف | برکشیدی تیغ بران از غلاف
بر قفای کاروان چون تاختند | لاجرم ایشان نظر بر تافتند
حمزه‌چون‌شیری‌بر ایشان‌حمله‌ور | میزدو میریخت روی یکدگر
هم چنین هریك ازایشان بریهود | شعلهٔ جواله بر نمرود بود
چون چنین دیدند آن قوم عنود | اسلحه از خویش افکندند زود
پس‌امان دیدند و گفتند ای‌عرب | این حمایت ازشما باشد عجب
زانکه او دین شما باطل کند | چون شود ظاهر بتانرا بشکند
میکشد بسیاری از مرداتتان | جز یهودیها نباشد یارتان
واگذارید این محمد را بما | تا که شرش دفع گردد ازشما
ما برای دفع او گرد آمدیم | نزدتان گرچه چویك فرد آمدیم
حمزه‌چون‌بشنید زایشان‌این‌کلام | حمله آوردی بآن قوم لئام
کای گروه کافران اونور ماست | او شفای ایندل رنجود ما است
ماهمه محتاج افکار و بیم | جمله در ظلمت بنور وی رویم
گررود ازدست ما جانها و مال | سهل باشد در ره آن نونهال
پس یهودان روی خود برتافتند | مکیان ز ایشان غنیمت یافتند

حرکت‌قافله‌بطرف مکه‌وتقدیرمردم‌ازرسول خداﷺوخبربردن برای‌مکه وطی الارض رسول خدا صلی‌الله علیه وآله وسلم

پس براه خویش گشتندی روان | تا شدی نزدیك مکه کاروان
میسره گفتا که در این ره گذر | هریك از ما وشما چندین سفر
آمد ورفته است لیکن این قدر | بهره نی میشد بقدر این سفر
کی بدی سودی بمثل این سفر | بوده این از مقدم خیرالبشر

جملگی گفتند آری گفت هان — این بود یمن قدوم این جوان
پس سزاوار است هریك هدیهٔ — نزد اوآرید بهرش تحفه ای
مال او اندك بود نسبت بما — هدیه ای از بهراو باشد روا
کاروان گفتند باشد این چنین — هریکی آورد هدیهٔ بس ثمین
تامتاع و افری شد جمع آن — جمله را بردند نزدش ارمغان
حضرتش نی کردر دونی قبول — میسره بگرفت یعنی شد قبول
طیّ ره تاجحفه کردی کاروان — چون بدانجا گشت‌منزل گاهشان
هر کسی اعزام قاصد می‌نمود — تا رساند مکه اعلام ورود
میسره گفتا بآن فخر بشر — مقدم وسود خود ترا مژده بر
پس پیمبرسوی مکه شد روان — شد بطی الارض چون واردبآن
بد خدیجه منتظر چشمش بدر — ناگهان مژده رسیدش این خبر
البشاره احمد آمد از سفر — پس خدیجه پابرهنه شد بدر
چونکه‌دربگشودوآنحضرت‌بدید — السلام از گفتهٔ حضرت شنید
گفت سالم باشی‌ای نور دو عین — از تو دلشادم بهر دو نشأتین
گفت پیغمبر بشارت برتو باد — که رسیده متجرت سالم بواد
گفت آن بی‌بی که باشد بهرما — مژدهٔ کافی قدومك سالما
نزدمن توبهتری از این جهان — هرچه درعالم توئی برتر ازآن
پس‌خدیجه ازخوداشعاری سرود — که کمال ذوق خودرا وا نمود
جاءالحبیب الذی اهواه من‌سفر — والشمس قداثرت فی وجهه اثرآ
گفت او را کاروان باشد کجا — درچه ساعت گشتی ازایشان‌جدا
گفت باشد ساعتی پیش ازسخن — چون خداطی کرد رهرا بهرمن
درشگفت آمد خدیجه هم سرور — مشگی اززمزم بیاوردش حضور

با دو نانیّ و تقاضائی نمود که رود باقافله گردد ورود
بود قصد او که بیند قبه نور قبهٔ نوری که دیدی درظهور
چون نمودی عودآن حضرت براه دید او آن قبهٔ انجم سپاه
پس بطی الارض شد تا کاروان میسره گفتا که ای فخرجهان
رفتن مکه چه شد کردی دریغ گفت رفت و آمدم من همچومیغ
میسره گفتا که فرمائی مزاح گفت نی آوردم از زمزم قراح
زاد راهی قرص نان آورده ام ازخدیجه این نشان آورده ام
نان و آب زمزمم باشد گواه برذهاب وعود من ازطی راه
میسره فریاد زد شادی کنان که دوساعت رفت و آمداوچنان
کارچندین روز درآنی عجب نی توان باور مگر بالطف رب
جمله اهل کاروان حیران ازین بوالحکم گفتا که سحری باشد این
روز دیگر مکیان از کاروان کرد استقبال از پیر و جوان

اظهارسروروقدردانی خدیجه ازملاقات رسول صلی الله علیه وآله

پس خدیجه گفت بااعوان خویش باید استقبال و قربانیّ بیش
ازامین من شود هر احترام جمله بنمائید تکریم تمام
خود بیامد پشت پرده جا گرفت شرع متجررا ازآن مولی گرفت
برشگفت افزود از شرح سفر هم فرستادی بشارت بر پدر
بعدازآن بامیسره گفتا بگو آنچه دیدی زین سفردر کوبکو
میسره گفتا کرامتها فزون هست ازگفتار چون ماها برون
زان سفر گفتی بمقداری ازآن پس نمودی قول راهبرا بیان
پس خدیجه گفت شوقم شد زیاد میسره آزادی ای نیکونهاد
هم تو آزادی وفرزند و زنت خلعت فاخر دهم بهر تنت

اشتران باسیم وزر کردش عطا آنگهش فرمود ازراه صفا
تخت های عاجرا حاضر کنید جامهٔ زرین برویش افکنید
تا که پیغمبر اگر وارد شود روی یك کرسی مگر تکیه زند
پس پیمبر نزد عم خود بشد باابوطالب بگفتا آنچه بد
گفت آنچه عایدم شد زین‌سفر ازتو باشد ای عم والانظر
پس ابوطالب ورا دربر کشید بوسه ازپیشانیش‌چون غنچه‌چید
گفت ای آقا مرا بد آرزو همسری بهرت نمایم گفتگو
پس خدیجه هرچه دادت سیم وزر اشترانی بهر خود آندم بخر
زین زروسیمی که دستت آمده یکزنی کابین نما بافائده
گفت‌ای‌عم‌هرچه گوئی آنروا است راضیم آنچه شمارا آنرضااست
پس سروتن رانمودی شست وشو خویشرا بنمود خوش‌ازعطروبو
بعد ازآن دربرنکوجامه نمود برخدیجه پس‌نمودآن شه ورود
شد خدیجه شاد از دیدار او هم زشوقش گفت اشعار نکو
چون بمسند جاپیمبر برگرفت شدخدیجه بهره‌زان‌منظر گرفت
گفت ای آقا بفرما حاجتت هست مقضی آنچه حاجت باشدت
سر بزیر افکند آن نور خدا شد عرق جاری زرویش ازحیا
پس خدیجه کرد تبدیل سخن گفت داری مالی اندر نزدمن
چون دهم آنراچه میخواهی نمود گفت عمم خیرخواه‌است‌وودود
خواهد از بهرم زنی گیرد ززر اشترانی هم خرد بهر سفر

اظهاراشتیاق خدیجه بدرك محضررسول (ص) وتمایل او

پس خدیجه گفت برگو ازکرم گرمن از بهرت زنی نام‌آورم
نیستی راضی کنم تعیین آن گفت‌خوشنودم بگو کی‌باشدآن

گفت ازقومت زنی باشد اصیل هم عفیف وهم غنّی وهم جمیل
اززنان مکه او بس بهتر است درنسب نزدیك وباتو یاوراست
ازتو اوراضی بود برچیز کم نیست مانندش بود بس محترم
لیك اورا هست جانایکدو عیب غیر آندو نبود اورا هیچ ریب
عیب اول، بیوه باشد او کنون دیگر آنکه سالش ازتوشد فزون
پس رسول حق زگفتار چنین کردرخسارش عرق آنمه جبین
بار دیگر بازگفت ای محترم گو جوابمرا رهانم هم وغم
سیدا پاسخ نمیگوئی چرا ؟ سیدا محبوب میباشی مرا
باتو درکاری تخلف نی کنم من دریغ ازبذل مالم کی کنم
پس رسول الله گفت ای بنت عم مرتورا ثروت بود افزون نه کم
لیك مارانیست مالی دربساط چون‌تناسب نیست، کی باشدنشاط
پس خدیجه گفت ای آقای من گر بود مالت کم ای مولای من
مال من بسیار جمله آن تو جان من بادافدای جان تو
من دریغ ازجان ندارم دررهت پس دریغ ازمال کی دردر گهت
مال وجانم زیرحکمت منغمس حق کعبه کن اجابت ملتمس
این بگفت‌واشك‌خودجاری‌نمود بعد ازآن ازهجر اشعاری سرود
پس بگفتا روتواینـدم آشکار قوم خود بفرست بهرم‌خواستگار
هان مشو خائف زکابین زیاد چونکه‌من‌آنرا زخود خواهم‌نهاد

تصمیم رسول‌خدا ﷺ برتزویج حضرت خدیجه‌و رفتن صفیه برای تحقیق‌وتعیین تکلیف‌وخواستگاری‌او

شد محمد نزد عمش رهسپار دید اعمام دگر را هاله وار
گفت برخیزید بهر خواستکار تا خویلد را ببینید ای تبار

در جواب او نمودندی سکوت گفت بوطالب بقربانت عموت
ای برادر زاده شاهان جهان خواستار وی شدندی در عیان
او سر تسلیم ناورده بکس توفقیری کی‌شود این‌ملتمس
از خدیجه گرتو قول دلپذیر بشنوی باشد مزاح ازجدمگیر
بولهب گفتا خودترا زین‌سخن در دهان مکیان نی میفکن
تو نباشی درخورش دیگر مگو ای برادر زاده این ره را مپو
بولهب‌را کرد عباس این‌خطاب که‌محمد قدرش‌افزون‌از حساب
ازجلالت وز نبالت اعظم است قدراو افزون زهرچه آدم است
گر خدیجه‌مال‌خواهدمن‌سوار میشوم تا گرد آرم از دیار
بر سلاطین جهان وارد شوم هر چه‌خواهد من فراهم آورم
چون‌سخن اینجا رسیدی‌شدبنا که صفیه پی کند این ماجری
برخدیجه یکدمی وارد شود بهر تحقیق سخن قاصد شود
پس‌صفیه بر خدیجه شد ورود شدخدیجه‌شادو تکریمش نمود
گفت باشد صدق یانه این‌خبر گفت باشد صدق ظنّ بدمبر
من جلال احمدی دانسته‌ام بر وصال خدمتش دل بسته‌ام
خدمت او بهره‌ای باشد جلیل میدهم کابین اگر باشدجزیل
شدصفیه‌شادوخندان زین‌سخن گفت بالله آن‌خدای ذوالمنن
انت معذور لحبك احمدا مارای فرد بمثله ابدا
هیچ چشمی‌مثل محبوبت ندید هیچ گوشی نی چه‌مطلوب‌شنید
چون‌صفیه‌چندشعر ازخودسرود آن‌جمال‌و وصف‌حضرتر‌ا نمود
پس‌خدیجه خلعتش شایسته‌داد شد صفیه شاد و منزل رو نهاد
آگهی‌داداو برادر های‌خویش که خدیجه خود نهاده‌پا بپیش

او محمد را شناسد که خدا　　داده او را بر تری از ماسوی
پس بپا خیزید و آئید آشکار　　نزد باب اوخویلد خواستگار

رفتن اعمام رسول‌خدا نزدخویلد برای‌خواستگاری‌خدیجه(ع)

کرد بوطالب پیمبر را ببر　　جامهٔ فاخر بآن قرص قمر
خنجر هندی به بستش بر کمر　　هم بر اسب تازیش دادی مقر
جمله‌اعمامش بگردش گشته‌جمع　　همچو پروانه بگرد تازه شمع
اوچوماه‌وهریکی‌چون کوکبش　　برخویلد شد ورود موکبش
چون خویلد آن بنی‌هاشم بدید　　گفت اهلا کوکب بختم دمید
مرحبا اهلا مبارك مقدمی است　　بس‌عجب‌باشدمهمی معظمی است
گفت‌بوطالب نژادما یکی است　　جمله‌ازیك‌جدو نی اینجاشکی‌است
لیك پیوندی بود ما را بسر　　هست تزویج دو تن مدّ نظر
بدخویلد بی‌خبر پرسش نمود　　زوج و زوجه کیست فرمائیدزود
گفت‌بوطالب محمدمشتری‌است　　خواستگارچون‌خدیجه گوهری‌است
شدخویلدراد گر گون رنگ‌روی　　چون‌شنیداین‌جمله‌رادر گفتگوی
گفت بالله انتم ساداتنا　　نفتخر من کونکم فی عصرنا
لیك گر دختر نهد خودپا بپیش　　مستقل واعقل است‌ازباب‌خویش
هر که قصدش کرده‌ازشاه‌وامیر　　نی‌شنیدم زوجواب دل پذیر
پس محمد را نباشد او پذیر　　چون‌محمد هست مردی‌بس‌فقیر
حمزه چون‌بشنید ازاواین‌سخن　　گفت ای گمراه جاهل دم مزن
کی‌بود امروزچون دیروزوپس　　ذره باخورشید کی‌سنجدچه کس
تونه‌ای عاقل نمیدانی اگر　　قصدما احمد کند بازیم سر
جان فدای آن قد رعنای او　　ای فدای آن رخ زیبای او

این بگفت‌و رفت بااخوان بدر سخت‌محزون‌شدخدیجه زین‌خبر

فرستادن خدیجه(ع)نزدورقه برای رفع مشکل

گفت ابن‌عمّ من حاضر کنید ورقه رابر حال من ناظر کنید
چون بیامد دید در او هم و غم گفت چبود گفت بشنویابن‌عم
نی انیسی باشدم نی کافلی گفت بر تزویج آیا مایلی
گفت آری گفت شاهان جهان خواستار تو بدندی سالیان
نی پذیرفتی بگفتا زین بلد من نمیخواهم روم ای معتمد
گفت درمکه تو راطالب‌شدند عتبه و شیبه تو را راغب بدند
هم چنین بسیار افراد دگر گفت‌این افراد گمراهندوشر
غیراینها گر تومیدانی کسی گفت بشنیدم محمد از بسی
گفت گرعیبی بود در اوبگو سر بزیر افکند ولحظهٔ سر بتو
بعدازآن گفتا بیانم بس کلیل چون محمد را بوداصلی اصیل
هست‌اوراجود وفضل بس عمیم هر یك‌از اوصاف اوباشد عظیم
پس خدیجه گفت‌بااو یا بن‌عم فضل او گفتی بگو عیبش توهم
گفت‌عیب‌او که‌نورش‌ازهراست بوی او بهتر زمشك از فراست
لفظ اوشیرین‌وخوش به‌ازشکر هست مشی او طلوع چون قمر
رحمت حق است بر کل بشر هر کسی دیدار او دارد نظر
پس خدیجه گفت عیبش‌رابگو گفت‌مخلوق‌است‌لیکن کیف‌هو
سیرتش بهتر زجمله عالم است باطنش اصفی زهرچه آدم‌است
پس خدیجه گفت با او هرقدر عیب او گو او بگفتی از هنر
گفت فضل او نباشد سر سری نی توان او را مکارم بشمری
من کیم تا فضل او را بشمرم کی توانم من بمدحش‌پی برم

پس بمدح او بگفت اشعارچند بود اشعارش همه صدق و پسند
پس خدیجه گفت من قدر رسول میشناسم نی کنم جز او قبول
اوبگفتا گرتورا اندیشه این شاد باش ازعاقبت ای مه‌جبین
گفت موسای کلیم از همتش ایخدا گردان مرا از امتش
چون بزودی اورسول ازحق شود پادشاه انس و جان مطلق شود
گومرا اکنون چه بدهی ازعطا تا کنم مقصود تو امشب روا
گفت اینك مال من کن امتحان هرچه خواهی گو بگفتا اینجهان
من نمیخواهم ولیکن آن جهان جمله محتاج شفاعت خواهم آن
گفت من ضامن که آن نوراحد از تو نزد حق شفاعت میکند
ورقه شد بیرون خویلد رابدید گفت بد کردی مگر مرگت رسید
چه بگفتی که بنی هاشم همه از عداوت با تواندرهمهمه
تو نمودی فخر ایشان را حقیر ردنمودی گفت این جمع کثیر
گفت گر بودم پذیرا گفتشان مورد کینه بدم با غیرشان
چون بزرگان عرب زین آرزو من نمودم ردّ ایشان ای عمو
دیگر آنکه بنت من خشنود نیست کی‌رو دشوئی که اوراسود نیست
ورقه گفتا مجد احمدراعرب جمله میدانند ز اجلال ونسب
بر تو نتوانند ایرادی کنند باوجودش نی‌ز کس یادی کنند
هم خدیجه میشناسد آنرسول خودفدای او کند هرذی‌عقول
خیزاکنون کن بنی هاشم رضا سیّماحمزه که باشد چون قضا
هیچ کس جرئت ندارد دفع او نیست نیروئی تواند رفع او
پس خویلد را بیاوردی بهوش همرهش بردی بصدجوش وخروش
هردو تن سوی ابو طالب شدند بهر جلب میل او راغب شدند

پس دم‌دریکدمی کردند گوش / دید حمزه آمده‌خونش بجوش
میشنیدندی که حمزه با رسول / گوید ارفرماندهی باشد قبول
بر کنم سر از خویلد آورم / من بگفت او تحمل نا ورم
ورقه گفتا با خویلد می شنو / میکند حمزه سر ما را درو
پس‌خویلد گفت‌بگذارای‌پسر / باز گردم دور گردم من زشر
ورقه گفتا ضامنم خائف مشو / نی کند رنجه بوارد کس، شنو
این‌بنی هاشم همه مهمان نواز / می کنندی واردین را سرفراز

عذر خواهی خویلداز بنی‌هاشم‌و وکالت اوبورقه وفراهم شدن مقدمات عقد

پس همانجا کوفت‌در رازد ندا / که نعمتم هم صباحاً و مسا
دور باشد شر دشمن از شما / ای شما اولاد زمزم و صفا
داد بوطالب جوابش را بخیر / لیك‌حمزه گفت‌نی‌نی‌نیست‌خیر
پس خویلد گفت باشددخترم / از خرد ممتاز و نی بد باورم
من‌ندانستم کممیلش باشمااست / حال‌دانستم که‌دل‌سوی شمااست
ازدر عذر آمدم من عذر خواه / آنچه گفتم دی بود آن اشتباه
ازشما خواهم پذیرید عذر من / مامضی را چشم پوشید از منن
ورقه گفتا ما محمدرا شدید / دوست میداریم چون باشدفرید
باز گفتا عقد باید بی سخن / با شما همداستانیم این ز من
لیك نیکوآنکه فرداباشد این / نزد سادات و بزرگان زمین
باز گفتا چون خویلدرا زبان / نی‌بود باشم وکیلش این‌زمان
ورقه‌را کردی‌خویلد پس‌وکیل / درحضور کعبه و جمعی نبیل
ورقه کردی پس بزرگانرا ندا / که نعمتم جمله اهلا مرحبا

در مقابل آمداز ایشان جواب / باز ایشانرا نمودی اینخطاب
که‌چگونه بد خدیجه نزدتان / جمله گفتندی‌نظیرش نیست‌هان
گفت میشاید که بی‌شوهر بود / جمله گویا تا که راهمسرشود
او بگفت‌اکنون که‌اوراغب‌شده / بریك از سادات او طالب شده
این‌خویلد کرده اینجانب‌وکیل / بشنوید اقرار او باشد جمیل
حال اقرار خویلد بشنوید / برخدیجه‌صبح پس وارد شوید
پس‌خویلد گفت‌دانیدای کسان / اووکیل استو منم معزول آن
ورقه‌پس سوی خدیجه‌شدروان / دادمژده کای خدیجه‌این‌بدان
کار از دست خویلد شد برون / خانهٔ خود را بیاراکه کنون
من تو را تزویج با احمد کنم / خدمتی‌شایان فزون‌ازحد کنم

مجلس آرائی‌حضرت خدیجـه‌وکیفیت ورود رسول خدا ﷺ

پس خدیجه داد فرمان برخدم / مائده چینند اندر هر قدم
هم سرای وی کنند آراسته / هم مهیا آنچه آنرا خواسته
پس نمود افرادی ازغلمان خود / خادم مجلس هم ازفرمان خود
نصب شد کرسی ز چوب آبنوس / تا که پیغمبر کند برآن جلوس
روز دیگرپس بزرگان قریش / آمدندی بهرعقد وجشن وعیش
بوالحکم‌چون کرددرمجلس‌ورود / قصدآن کرسیّ پیغمبر نمود
میسره گفتا ببوجهل جهول / جای خودبنشین‌نه برجای‌رسول
پس دراین هنگامه شد غوغا بپا / که بنی هاشم رسیدند از قفا
مردم مجلس همه بیرون شدند / بهراستقبال دال ونون شدند
ناگهان اولاد عبـدالمطلب / گردپیغمبر زپیش و از عقب
هم جوانان بنی هاشم همه / گردآن قرص قمربی همهمه

حمزه بد شمشیردار پیش رو / کرد اعلان که ادبرا الزموا
اهل مکه با ادب باشید وهم / جمله برپاپس سخن گوئید کم
کبروخودخواهی کنید ازخویش‌دور / افکنید ازخویش‌عجب وهم‌غرور
چونکه واردمیشود صاحب زمان / برگزیدهٔ حق وفخرانس‌وجان
هست او پیغمبر مرسل بما / تاج او زانوار حق رب الوری
صاحب‌رعب و وقارو هیبت است / ازخداوند جهان اورحمت است
گشت طالع اوچوخورشید جهان / کرد نورانی قلوب مکیان
بود عمامهٔ سیاهی بر سرش / پیرهن از جدوی اندر برش
برد الیاسی بدوش آن جناب / بود نعلینش ز شیث مستطاب
بدعصای او زجد او خلیل / ازعقیق انگشتری بودش‌جمیل
هم عموها گرد او پروانه وار / مردم از دیدار او دیوانه وار
اوچه ماه وگرد اوکوکب همه / وارد مجلس شدی باکبکبه
پس بزرگان قریش و مکیان / جای دادندش بآن کرسی‌مکان
آن ابوطالب که بد جای پدر / خطبه‌آغازید چون در و گهر
بعد ذکر ایزد وآلای او / بعد شکرجمله نعمتهای او
خطبه ای انشانمودی بس‌صواب / پس‌نموداین‌جمله‌بامردم خطاب
کاین برادرزاده ام با هر کسی / وزن گردد راجح آید او بسی
اوبود افزون زهر کس در خصال / نیست مثلش در کمال‌ودرجلال
گرچه‌مالش کم ولی آن‌زائل‌است / مال دنیا بی‌ثبات وعاطل‌است
اوباین بی‌بی خدیجه راغب است / پس خدیجه نیزاوراطالب است
ما شدیم اینجا زبهر عقد شان / هست‌برمن مهر، نسیه ونقدشان
خطبه راپایان رسانید و نشست / بهرپاسخ ورقه خودآماده گشت

بود دانشمند وشرعش از مسیح — لیك نی‌بودی چو بوطالب‌فصیح
چون سخن‌آغازشد در اضطراب — گشت گوئی‌عارضش‌عجزازجواب
پس خدیجه کرد آغاز سخن — گفت گرچه توو کیلی‌لیك من
دارم اینجا اختیار خویشتن — بشنوید ای حاضرین انجمن
من نمودم خویش‌تزویج این زمن — برمحمد آنرسول بت شکن
پس ابوطالب بگفتا ای‌گروه — شاهد و ناظر بعقد با شکوه
او نموده خویش تزویج این زمان — هم گرفته مهرخود را درضمان
پس خدیجه کرد تعیین‌صداق — چارصد دینار باصد اشتیاق
هم درین هنگام گفت ابن غنم — تهنیت برجشن‌وهم براین نعم
هم خدیجه گفت اشعاری ملیح — بودشور انگیزو باذوق وفصیح
هم بنی هاشم قصائد هم غزل — شعرها گفتند خالی از خلل
اندرآن مجلس شدی گلها نثار — عطروعنبر مشگ ازفر بی‌شمار
بعد ازآن بودی خدیجه با ادب — دائماً در محضر فخر عرب
هم چنین بودی خدیجه محترم — نزد پیغمبر رسول ذوالکرم
تا خدیجه بود نی آورد زن — بدانیس ویار او اندر محن

دربیان آداب واخلاق رسول خدا ﷺ مطابق‌احادیث معتبره

گفت پیغمبر که مبعوثم زحق — تا مکار مرا بگویم بی غلق
چون رهی‌میرفت بودی باوقار — باتأ نی‌نی‌و را بودی غبار
هرقد مرا از زمین برداشتی — نی کشیدی پس قدم بگذاشتی
دردل اصحاب هیبت می‌فزود — درمیان دیده عظمی می نمود
التفاتش بود از سرتا بپا — نی‌بگوشهٔ چشم همچون اغنیا
بیشتر اوقات بودی سربزیر — اونظرسوی زمین کردی کثیر

بد اشاراتش بیدٔ نی‌دیده ها نی با برونی بغمزولمزه ها
گفت اهل‌غمزه نی باشدرسول اهل غمزه شاعران بوالفضول
شادمی‌شد دیده‌برهم میگذاشت نی‌بدی اهل فرح‌نی‌خنده‌داشت
خنده اش بودی بدون قهقهه بد تبسم بی صدا وچهچهه
درتبسم گاه نور افشان شدی چونکه‌دندانهای‌وی‌رخشان‌شدی
هر که رامیدید میکردی سلام در سلامش بود سبقت برتمام
اوزحزن خویش دائم‌خسته بود فکروحزن‌وی بهم پیوسته بود
تا نشد محتاج گفتن می‌نگفت لفظ اوجامع بدوچو ندر بسفت
لفظ اواندك ولی معنی زیاد میشدی مقصود از آن مستفاد
ازافادهٔ مقصدش قاصر نبود مظهرحق بودو هم کاسر نبود
بودخویش‌نرم وخلقش‌بس سلیم حق‌بخواندی‌خلق‌وی‌خلق عظیم
نی درشت ونی ره غلظت سپرد نی کسیرا در نظر کوچك شمرد
نعمت کم بود نزد وی عظیم نی شمردی نعمتی را او ذمیم
گاه گاهی ازنعم مداح بود ای بسا ازخوردنی مدحی نمود
از برای فوت امر دنیوی می نکردی خشم جزازاخروی
ازبرای حق‌چنان کردی غضب که کسش نشناختی یاللعجب
هر کسیرابود بهترعلم و دین نزد او برتربدی از سایرین
درخورهر کس توجه می نمود هر که لائق بود بهرش میفزود
آنچه لازم بود ازخیرو صلاح بهرشان‌میگفت کاین‌باشدفلاح
کرد اسباب سعادترا بیان قرب یزدانرا بدادی اونشان
پس مکرر گفت او باحاضران نقل بنمائید گفتم بر کسان
هرچه گویم گفته امراپی برید بعدازآن نزدکس دیگر برید

هر که از گفتم کند حفظ چهل — در قیامت می نگردد منفعل
نزد من آرید حاجات کسی — کاو نتاند آورد خود ای بسی
هیچ کس رامی نکردی ازخطا — یا زلغزش عیب او رابرملا
هر کسی وارد شدی بر آن جناب — می رسیدش فیض از آن آفتاب
از فراق محضرش بد مشمئز — بود از آن علم وحکمت مستلذ
بود آن حضرت زمردم برحذر — لیك ازایشان نمی کردی فرر
اوزخوش روئی نمیکردی دریغ — بود درجود وسخاوت به زمیغ
هر گزازاصحاب خودغافل نبود — جستجوی حال ایشان مینمود
تا مبادا یکدمی غافل شوند — معرض از حق مایل باطل شوند
نیك رانزدیك خود میداد جای — زهدوتقوی بودنزدش جانفزای
هر کسی بد خیرخواه دیگران — نزد اوبد افضل واقرب همان
هر که احسان ومواساتش بدی — بیش، اوافزون مقاماتش شدی
هر که بهترخیرخواه‌مردم است — افضل اونزدرسول خاتم است

آداب ورفتاررسول‌خدا ﷺ درمجلس خود نسبت بمردم

بود آداب جلوس وی چنان — جای مخصوصی نبداورادر آن
نی‌شدی جالس مگر باذکرحق — نی‌شدی بی‌ذکرحق اومنطلق
هر کجاخالی بدی او می‌نشست — غیراین رامیشمردی کارزشت
بود اکرامش بهر یك جالسین — التفاتش بر عموم حاضرین
هر کسیرابدگمان کوبرتر است — نزدپیغمبر زجمله بهتر است
هر که از اوحاجتی جویا شدی — برقضای حاجتش پویابدی
گر نبد مقدور بالفظ نبیل — راضیش کردی‌ویاوعدهٔ جمیل
حسن خلقش شامل هرمرزوبوم — بودیکسان نزداودرحق عموم

مجلس وی مجلس علم و حیا — هم امانت‌داشت هم صدق‌وصفا
نی صداهامی شدی در آن بلند — ذکرعیب دیگران نی بدپسند
نی‌شدی مذکور در آن‌عیب کس — گرخطائی‌میشدی‌صادرز کس
می نکردی نقل آن صاحب نفس — نی‌سخن‌چین بود آنجا نی‌عسس
جمله خیریکدگرخواهان بدند — درمقام عدل‌واحسان میشدند
یکدگر را بود تقوی توصیه — بد سفارش جمله رااز تزکیه
جملگی باهم تواضع داشتند — خیرهریك خیرخودپنداشتند
احترام و وقر کردندی زپیر — هم ترحم بود آنجا برصغیر
ازغریبان جملگی دل جوبدند — چون پیمبرصاحب‌این‌خوبدند
بود پیغمبر همیشه نرم خو — بود پیوسته همی بگشوده رو
نی کسی ازمجلسش بردی ضرر — فحش‌نی گفتی کسیرا آن پدر
اوصدای خود نمی کردی بلند — عیب مردم رابرون‌نی‌میفکند
مدح مردم او نمیکردی زیاد — می نبد او را تملق درنهاد
ناملایم را تغافل می‌نمود — ازبد مردم تجاهل می‌نمود
هیچ کس ازاو نمیشد نا امید — نی بدی اهل جدال و نی‌عنید
بودکم‌گوقطع نی کردی زکس — قول راجزباطلی ازبوالهوس
آنچه بدبی بهره بدمعرض‌ازآن — ذم کس‌نی گفت ولغزشهای آن
نی‌تفحص کرد از عیب کسی — سرزنش ننمودی ونی وارسی
صبر میفرمود بر سوء ادب — بود براعراب بدخولطف رب
پیش اصحابش بدی این مغتنم — که بپرسدیکعرب‌ازبیش‌وکم
او بپرسد تا شوندی مستفید — چون‌جوانی که‌بآن‌سروررسید
گفت رخصت ده مرااندر زنا — ایرسول حق نما جائزلنا

گفت پیغمبر بیا نزدیك من
چون‌جوان‌آمدخفی‌گفتا اینسخن
دوست میداری که کس بامادرت
آن کند بادخترت‌یاخواهرت
یاروا داری که باعمات تو
این عمل‌آید و یاخالات تو
گفت نی فرمود جمله بندگان
هم چنین‌باشند پس‌نیکومدان
زد بقلبش دست بهرجلب او
گفت اللهم طهر قلب او
آن جوان یکتائب جانانه شد
نی دگرمایل زن بیگانه شد

در بیان رفتار رسول خدا ﷺ بادختر حاتم وسایر کفار

هست مروی اهل‌طی کافر شدند
پس برایشان‌مسلمین قاهرشدند
فتح کردند وگرفتندی اسیر
همره آوردند با خیر کثیر
دختر حاتم یکی ز انجمله بود
کرد باحضرت بسی گفت‌وشنود
کای رسول‌حق‌منم بی‌سرپرست
و الدم حاتم از این دنیا برست
شد برادر پس فراری سوی شام
منتی بر من گذار از لطف عام
روز اول‌با دوم نامد جواب
روز سوم باز کردی این خطاب
پس علی گفتا مکرر کن‌سئوال
یعنی ایزن باز بنما عرض حال
گفت‌پیغمبر که‌چون کردی‌توجهد
عاقبت کامت شودشیرین چوشهد
چون مکرر شد دعا و حاجتی
عاقبت گردد اجابت دعوتی
بنت حاتم پس مکرر گفت هم
تا رسول هاشمی گفت از کرم
منتظر هستم امینی قافله
آید و برساندت بر عائله
پس نمودش‌عتق وازاسرت‌رهاند
با کمال امن بر اهلش رساند
این چنین‌بدسیرتش‌با کافرین
بس سفارش داشت او با قائدین
پند و اندرزش همی بد با سپاه
راه بسپارید با نام الاه
ثابت اندر راه حق و مستقیم
جاهد وا الکفار للامر الحکیم

هان شماازمکرخودداری کنید | نی غنائم صرف ونی کاری کنید
مثله منمائید هان با کافران | قتل منمائید اطفال و زنان
هم چنین پیران ور هبانانشان | نی زنید از بیخ مراشجارشان
هم درخت میوه را لاتقلعوا | زرع رالا تحرقوا لا تقرعوا
چون مبادا مورد حاجت شود | هم چو حیوان بهرتان قوّت‌شود
زهر آلوده مسازید آب کس | سلم بپذیرید از هر ملتمس
نی‌زدی‌حضرت‌شبیخون‌بر کسی | مجلس او بود بهتر مدرسی

در بیان حدیث رسول خدا ﷺ رجعتم من الجهاد الاصغر فعلیکم بجهادالاکبر

هست‌مروی آنکه‌لشکر ازجهاد | باز گشتند و بدندی جمله شاد
که بحمدالله فیروز آمدیم | بر جهان کفر پیروز آمدیم
پس رسول حق بگفتا مرحبا | به‌به ازقومی که‌شد زایشان‌ادا
جنگ‌اصغر لیك‌باقی‌مانده‌است | جنگ‌اکبر کوبزرگ وعمده‌است
غازیان گفتند ای شه‌آن کدام | گفت‌جنگ‌نفس‌کان‌باشد دوام
«آنچه با تو نفس‌میشومت کند | کافرم گر کافر رومت کند»
نفس اماره تو را کافر کند | نزد هرزشتی تورا حاضر کند
گاو نفسترا بود جوع البقر | باشدش میل چریدن سر بسر
تو مطیع و نفس مولای تو شد | خالف النفس تکن حراً تسد
تا توانی تو مشو بندهٔ هوی | بندگی عقل‌بگزین ای‌اخا
گرشدی پیر وعلیل‌وبی هوس | نفس توآرام گشت و بی نفس
باز از وی غافل و ایمن مباش | دردم افسرده‌اش‌چون‌من‌مباش
نفس گررام‌است‌وگرافسرده‌است | زومشوغافل که‌حیله کرده‌است

« نفس اژدرها است او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلتی زنده شود / بهر صیدت باز پاینده شود
نفس بی تقوی است زانرو کشتنی است / خواهش او پست ومیلش بردنی است
نفس اماره اگر زیرك بود / زیرك مکر است وهم بی رگ بود
عقل موسی ، نفس تو فرعون او / توبه بیرون میدوی که کو عدو
این عدو در خانهٔ تن نازنین / تو برای دیگران اندر کمین
نفس تو چون مار باشد در تنت / که فسادی آورد در هر فنت
نفس تو میر است وعقل تو اسیر / میر وسلطانرا نشد عهدای بصیر
میر بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند حیله افکند
نفس تو گرگست یا بدتر از آن / زومکن باور توسوگند گران
تو ز آمنّای او غافل مشو / کم پذیرائی از او کن کم قشو
نفس را هردم بود صد آرزو / میدواند مرمرا از کو بکو

بیان حدیث امیر(ع) ان الله رکب فی الملائکه عقلا بلاشهوة ورکب فی البهائم شهوة بلاعقل ورکب فی بنی آدم کلتیهما فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم

در علل نقل از امیر المؤمنین / این حدیث معتبر آمد چنین
که زقدرت آن خداوند مجید / در فرشته عقل خالص آفرید
نیست اندر خلقتش نفس وهوی / فطرت عقلی باو داده خدا
در بهائم شهوت تنها نهاد / نیست دروی فهم وادراك زیاد
دربنی آدم نهاد این هر دو را / شد مرکب آدم از عقل وهوی
آنکه بر شهوت خرد غالب نمود / اوست بهتر ازملك اندر وجود
لیك آنکه شهوتشرا چیره کرد / از بهائم بدتر است وهرزه گرد

فخرنی دارد بادراك و خرد — دم‌زنند ازعشق وآنرا می‌خرد
نفس وی هردم کند صدحیله‌ها — تا بیندازد ورا در شعله ها
نفس تودارد بهردم صد شرار — نیست‌باکش گرشوی‌اصحاب‌نار
نفس‌چون‌دوزخ کندهل‌من‌مزید — با یزید نفس بد تر از یزید
گر بدنها زیر پا ز امر یزید — رفت دینها زیرپا از با یزید
گریزیدانراخلافت گفتگواست — بویزیدانراخدائی آرزو است
گریزیدان‌حربه‌بر ابدان زنند — مرشدان‌هرلحظه‌برادیان زنند
کافران گردشمنندی ازبرون — مرشدان اشند دشمن ازدرون
گر خورد صدها جهانیرا هنوز — سوزش‌حرصش‌بود آن‌خلق‌سوز
گفت پیغمبر شما خصم برون — کشته اید ولیك‌خصم اندرون
زنده وپرقوه وسنگین دل است — دفع‌اوباید که‌سخت‌ومشکل‌است
زین غرور تو ز پیکار برون — کی‌توانی دفع خصم اندرون
گشته ازعجبت‌قوی‌خصم درون — زین غرور تو زپیکار برون
قدر جعتم من جهاد الاصغر — قدو قعتم فی جهاد الاکبر
میل دنیا میکند این نفس خس — چندخواهی‌خس توراعقلست بس
کسب دین و کسب فهم‌اندرون — نی‌بوداز نفس‌وعشقت‌ای‌حرون
نفس‌خس گر گویدت‌هستی‌شریف — توهمی‌دان‌آن شرافترا کثیف
ایکه خواهی حق توراباشدولی — تا کی اندربنداین‌نفس و دلی
نفس را یکدم رها کن جان‌من — تا ببینی لطفی از یزدان من
نفس تو گر گرسنه باشدبه‌است — نفس‌سیرت‌کافراست وگمره‌است
نفس گر شد سیراو ندهد امان — الحذر گر گشت‌او فارغ‌زنان
نفس آدم در بلا بهتر بود — تا که زاروعاجز ومضطر بود

همچو آن طفلی که کارش گریه بود　　تا بگریه شیر مادر میر بود

طفلی که خدا بدون والدین بزرگش نمود و چون بزرگ شد مطیع نفس و یاغی و نمرود گردید

از قضامادر بمرد از امر کن　　طفل تنها ماند از امر لدن
موج دریا مادرشرا برد زفت　　لیك طفل‌زارراخوش بر گرفت
حقتعالی گفت کی‌موج انزلی　　طفل را نازل نما بر ساحلی
که بودپر میوه‌وریحان‌ومشك　　برزمین بگذاراوراجای خشك
با پلنگی که ورا نوزاد بود　　گفت اوراشیرده طاعت نمود
شد پلنگی دایه وشیرش بداد　　شیر خود اندر دهانش‌مینهاد
روز وشب‌چون‌مادر دل‌سوزاو　　شیر شب دادی و شیر روزاو
حق‌نمودی بسترش‌چون‌نسترن　　داد او را ایمنی از صدفتن
گفت گرمارا براوتوبرد باش　　گفت‌سرمارا براونی سرد باش
با هوا گفتا بر او آهسته وز　　باخس‌وخاشاك گفت‌اورامگز
گفت‌بارانرا براو آهسته ریز　　گفت‌مرخورشیدرانی‌تاب‌تیز
خاك را گفتا که براونرم‌باش　　بهراین کودك‌نه‌سردو گرم‌باش
باکدو گفتا بگیر اندربرش　　سایه افکن ازمحبت برسرش
باد راگفتا که گرد او مرو　　آبرا گفتا که اطرافش مشو
هم‌مکس‌را گفت‌آنجاپرمزن　　پشه را گفتا تو پرآنورمزن
گفت دی‌را که‌مشو بی‌اعتدال　　رعد راگفتا تو درآنجامنال
بر فرا گفتا میا این ناحیه　　موجرا گفتا مران‌ای طاغیه
گفت گرگانرا بود آنجاغرق　　گفت‌طوفانرامکش‌آنجاعنق
باگزنده گفت روجای دگر　　با درنده گفت طفل ما مدر

بلبلانرا گفت شو آوازه‌خوان تا نگرید طفل از آواز آن
گفت‌قمری‌را براو خوان لای‌لای تا که‌خواب‌طفل آیدزین نوای
پس‌بهر مرغی که‌بودی‌خوش‌نوا گفت بهر طفل بفکن صدصدا
تا ز تنهائی نگردد او ملول همدمش باشید اندرهر فصول
جملهٔ مرغان انیس وی‌شدند مطرب ورقاص پی‌درپی شدند
حق بدادش بازدندان قشنگ تا شود مستغنی ازشیر پلنگ
طفل‌را گرجای‌شیرش‌نان‌دهی طفل بیچاره کند غالب تهی
حق بدادش قوّت هضم غذا تاخوردبرجای نان‌زان‌میوه‌ها
پس بدادش قوّت‌ونیروی‌راه تا تواند خود رود سوی گیاه
کم‌کم‌او گردیدترسان‌از پلنگ روترش کردی‌بر آن کوپال‌وچنگ
حق‌بدادش از کرم هضم قوی زان‌جزیره‌تاخوردهرمیوه‌ای
کم‌کم او گردید مایل بر طعام گشت‌مستغنی زشیر آن طفل خام
چون دوسالش گشت گفتا با ملك برسخن گفتن نمائیدش کمك
پس دهان‌غنچه‌اش‌شد دمدمك آشنا با نطق زیبا کم کمك
حق باوبخشید عقل‌وهوش‌تیز چشم تیزو گوش‌تیزوهم‌تمیز
پرورش دادی‌مرا ورازین نمط که‌بودمخصوص لطف‌حق‌فقط
صدعنایت کردش وصد اعتبار تا که‌بیندلطف حق رابیشمار
نعمت خود را بدون واسطه شاملش بنمود حق بی‌رابطه
ان تعدوا گفته‌حق‌اندر کتاب[1] کی‌توان‌الطاف‌او آیدحساب
لطفهای حق که‌ذکرش بیشمار شاملش شدتا که‌شدکامل‌عیار
چون‌جوانی گشت‌وشدبااختیار گشت‌سرکش‌منکر پروردگار

(۱) اشاره بآیه ۱۸ سورهٔ نحل ان تعد وانعمت الله لاتحصوها

گشت نمرود وبجنگ حق برفت — با خلیل حق عداوتها گرفت
گشت او نمرود وسوزندهٔ خلیل — گشت یاغی با خداوند جلیل
کرد قانون خدا را زیر ورو — وضع قانون کرد ضدش مو بمو
با طرفداران دینش گشت کج — با قوانین خدا میکرد لج
اهل تقوی را اذیت مینمود — لیك با اهل طرب همکار بود
داشت خوبانرا بزندان بی جهت — با بدان او داشت لطف ومرحمت
لا ابالی کرد او یك امتی — گشت لامذهب از او یك ملتی
بی حیائی گشت مد درمردمان — کارها افتاد در دست زنان
اهل دین شد بر کنار ومنعزل — رشوه آمد حکم حق شد منعطل
چونکه شد بالشکر وبازور وزر — کرد عزم قتل حق در هر گذر
گشت کافر گفت من هستم خدا — چند جوئی در زمین ودرسما
با یزیدانــه بگفتا از جنون — لا الاه الاانا هافا عبدون
گشت چون حلاج و گفتا باخران — که منم معبود حی لا مکان
قاره پیما گشت و کرکسها سوار — تیر می انداخت سوی کردگار
ازتکبر شد کر و کور وخرفت — زیر امر حق دمی آن خر نرفت
صدهزاران طفل را او سر بکند — تاخلیل حق رساند او گزند
هرزنی زائید کشتی آن عنود — تا که ابراهیم ناید دروجود
مادران گریان وهرخانه عزا — کردیکعالم عزا دار از جفا
گرگ درنده است این نفس شریر — سلسله از گردن نفست مگیر
نفس چون نمرود وعقلت همچو مور — مورشد پا مال زین نفس شرور
نفس ما بنموده عالم پر شرر — هر کجا ظلم است وجور وشور وشر
داه قرآن شرح خبث نفس ما — سوره سوره بنگرو هم آیه‌ها

ادعای‌زیاد دلیل‌برخبث نفس‌وبی دینی است

جمله‌باطلها زخبث نفس‌تواست　　این‌همه تزویرهاازلبس‌تواست
ادعا های زیاد این بشر　　جمله ازنفس‌وهوی‌شد ای‌پسر
گربدندی اهل معنی اهل دل　　زین چنین‌القاب بودندی خجل
این‌چنین‌القاب نبود جز غرور　　نیست‌حجت‌صاحبش‌مست‌است‌وکور
ادعای اهل دل جمله ریاست　　نیست‌اهل‌حق‌ونی‌اهل ولا است
صوفیانرا نیست غیر از ادعا　　کی بود این ادعا از انبیا
ادعا شد مدرك نفی کمال　　نیست طاووسی بود خم وشغال
یك شغالی بود زشت وبد صدا　　شد بخم رنگ و شد پر مدعا
که‌منم‌طاووس‌خوش‌رنگ‌وصدا　　گشته‌ام اهل دل و اهل صفا
ای‌شغالان منگریدش‌پاو دست　　سّر باطن دارد از ظاهر برست
پس شغالان عوام بی نوا　　دور اوجمع آمدندی از عمی
هم بگفتندش که ایطاووس‌ما　　بانگ طاووس توانی گفت لا
یکشغالی بود آنجا با بصر　　گفت باوی ظن طاووسی مبر
ایشغال بی نوای بد صدا　　هان مشوچون عارفان پرمدعا
عارفان وصوفیان را لا یزال　　مدعی کـه ما ولی ذوالجلال
اهل باطن اهل سر اهل دلند　　اولیا و عـاشقـان کاملند
طوطی عرشند خود بی‌پروبال　　خدعه‌ها دارند در شعر و مقال
پشت پا برعقل وبرادیان زنند　　طعنه‌ها برعلم وبربرهان زنند
پیر کرده رنگت ایروباه دون　　تا که بسیاری سروباشی‌زبون
ازعلی گردم زند از بهر نان　　تا بسوی خود کشد او ابلهان
گرتوخواهی‌مذهب‌این‌فرقه‌را　　کفرها و شرك اهل خرقه را

روبخوان جانا کتاب عقل و دین یا کـه تفتیش و حقیقت را ببین
پس ز مکر نفس باشد ادعا ادعاها جمله از نفس دغا
نفس چون‌زن‌باشد واز آن‌بتر میکند تعلیم تو مکر و ضرر
گوشرا برشور نفس خود مده هر چه گوید بر خلافش پا بنه
گر نیازوورد وشعر آورده‌است جمله ازبدعت‌فراهم کرده‌است
مشورت با نفس‌خود یکدم‌مکن گر کنی اندرخلافش کم‌مکن
از برای دفع مکر این خبیث ازرسول‌حق بخوان‌قدری‌حدیث

دربیان مقدار دیگر ازگفتار وکردار واخلاق رسول ﷺ

کفت پیغمبر که مویم شد سفید چون‌زوحیم سورهٔ چندی رسید
پیر کرده بین مرا این منزلات هود وعمَّ واقعه والمرسلات
چون‌در آنهاهست‌ذکری‌ازعذاب وزقیامت ازحساب و از کتاب
رفت آن سرورچو از دار فنا درهم و دینارنی بودی ورا
نی‌غلام ونی کنیز ونی شعیر نی بزی نی گوسفندی‌نی‌بعیر
جزیکی‌اشتر که‌بودی مر کبش بود هم اسباب کارو مو کبش
جوشنش نزد یهودی بد گرو در مدینه بهرچندین صاع جو
صاع جورا آنرسول ذوالجلال قرض کردی بهر انفاق عیال
هست مروی از امام هشتمین یك ملك از نزد رب العالمین
نزد پیغمبر بیاورد این پیام کای پیمبرحق فرستادت سلام
بعداز آن فرموده گرخواهی‌طلا میکنم بهرت تمام مکه را
پس رسول حق نمودی سربلند دیدهٔ خود را سوی بالا فکند
گفت‌ازحق من‌چنین دارم‌سئوال سیر باشم روزی و حمدم مقال
روز دیگر جائع وسائل شوم تابلطف و رحمتش نائل شوم

زین سبب حضرت سه روزی در حیات
سیر از گندم نشد تا شد وفات

هست مروی در حدیث از بوتراب
حفر خندق بود با ما آن جناب

فاطمه آورد بهرش پاره نان
حضرتش فرمود بر گو چیست آن

عرض بنمودی که بهر بچگان
پخته بودم منزل خود قرص نان

پاره ای بهر شما آورده ام
از برایت ای پدر آزرده ام

گفت ایدختر سه روز است طعام
داخل جوف ابت نی شد تمام

این بود اول طعام ایدخترم
نیست دنیا قیمتی اندر برم

گوسفند خویش دوشیدی بدست
روی خاکش بود همواره نشست

گر غلامی کرد دعوت از رسول
بهر نان جو نمودی او قبول

هست مروی از امام صادقین
بد رسول الله را عادت چنین

که بقدر هر رگی اندر بدن
حمد هر روزش بدی بر ذوالمنن

نی نمودی از جلوس خود قیام
تا که استغفار را کردی تمام

کردی استغفار هر روز آن جناب
با اتوب نیز هفتاد از حساب

می گرفتی روزه ها بهر خدا
تا شبی جمعه که بودی در قبا

بهر افطاری او چیزی نبود
اوس شیری بهر او حاضر نمود

بود در آن شیر مقداری عسل
بر دهان بنهاد چو نشد متصل

طعم آنرا یافت و برداشت از دهان
گفت بریك اکتفا هم میتوان

ایندو رانی شاربم نی آکلم
خاضعم نی آنکه حرمت قائلم

از تواضع، حق تورا والا کند
وز تکبر قدر هر کس لا کند

در معاشش هر که دارد اعتدال
روزیش باشد بامر حقتعال

بعد از آن فرمود مسرف را خدا
کرده محرومش ز رزق و هم عطا

آنکه یاد مرگ را بسیار کرد
شد حبیب الله و اورا یار کرد

در بیان کیفیت روزه وسایر اخلاق آنحضرت

باز فرمود آن امام صادقین — کەرسول‌الله بودی این چنین
ابتداء بعثت آن فخر بشر — روزه ها بگرفت تا گفتی مگر
ترك روزه نی‌دیگر خواهد نمود — بعد از آن تامدتی صائم نبود
پس ازآن تامدتی اویك میان — روزه بگرفتی وکردی ترك آن
بعد ازآن تامدتی ایام بیض — روزه‌بگرفتی واین نبودنقیض
بعد از آن تامدتی‌ماهی سه ررز — روزه بگرفتی‌چه‌سرماچه تموز
بود ازهر کس‌زحکمت اوفزون — همچنین درعلم وحلم‌وهرفنون
داشت درعدل وشجاعت برتری — مهر باتربد زهر پیغمبری
دست اونی‌دست نامحرم رسید — فحش‌هرگز کس‌درالفاظش‌ندید
بود اسخی الناس واوفی للذمم — پس نماندی نزد اوهرگز درم
ازعطایش گرکه چیزی تابشب — بود باقی میشدی‌او مضطرب
راحتی نی داشت تامصرف رسد — بیت مالش بایدی تاکف رسد
آنچه از قوت عیالش بد زیاد — جمله را درراه حق اومی نهاد
حفظ قوت سالش اربهتر بدی — ازجوو خرما که ارزانتر بدی
هرکه چیزی‌خواست اونی‌گفت لا — گشت جود او مثل اندر عطا
خواب وبیداری اوبدروی خاك — سفره و بالین اوبد سنگ پاك
پینه کردی جامه و نعلین خود — درب خانهٔ اوهمی بگشوده بد
گوسفند خویش میدوشید او — بهرکار خویش میکوشید او
خادمش میماند گر از آسیا — اومدد میکردنی چون اغنیا
بروضوخودآب حاضر می‌نمود — در حضور مردمش تکیه نبود
بود همچون خادمی بهرعیال — نی‌زدی‌آرغ نخوردی‌جزحلال

بعد خوردن بارهان انگشت خود پاك کردی و بشستی مشت خود
هر کسی او را ضیافت مینمود او اجابت داشت گرچه بنده بود
هدیه رامیگشت بی منت پذیر گرچه آن‌هدیه بدی یکجرعه‌شیر
از تصدق او نمی‌شد بهره ور روی مردمرا نمیکردی نظر
بهر دنیاخشم ننمود آن جناب بودخشمش بهرحق بل‌ازعقاب
سنگ می‌بستی شکم از فقدنان جامه اش بودی زپنبه وز کتان
هرچه حاضر بودشکرش مینمود نی تقاضاونه چیزی رد نمود
بود اکثر جامه های او سفید جامهٔ فاخر بد اورابهر عید
برسرش می‌بست عمامهٔ سحاب روزجمعه بود عید آن جناب
جامهٔ نوچون بپوشید آن جناب کهنه را میداد از بهرثواب
هر کجا میرفت بودش یك عبا می‌فکندی زیرومیکردی دوتا
داشت از نقره یکی انگشتری بریمین در اصبع کوچکتری
بود از بوی بدش بس انزجار بوی‌خوش‌تمجید کردی آشکار
بود اوقات وضو مسواك او بود هرماهی‌سه روزامساك او
برهرآنچه بود میشد او سوار گاه‌اسب وگاه‌استر گه حمار

فی‌بقیة آدابه واخلاقه الشریفه ﷺ

با فقیر وبامساکین‌می نشست هم غذا می گشت اوبازیردست
مؤمنین امتش را میستود زاهل تقوی‌اوبسی خوشنودبود
گه توجه کرد اوسوی یمن گفت مشتاق او یسم از قرن
میوزد بوی بهشتی از یمن از اویس آن‌حزب حق‌مؤتمن
او شهید است و بود از متقین عطر تقوی دارد و عطر یقین
گه رساندی او تحیات و درود بهر سلمان از خداوند ودود

آنسیاهی که بدش ایمان و نور نزد او محبوب‌و بد عبد شکور
ور سفید یرا نبد ایمان و نور بود نزد او همان عبد کفور
از حبش سباق ایمان شد بلال گشت‌محبوب‌رسول ذوالجلال
گشت از ایمان محل اعتماد بد اذانش بر مصلی استناد
او شد از حق جارچی معتمد بود اعلامش بمردم مستند
سبقت او گیرد بفردوس برین چون بود اول مؤذن بهر دین
گفت پیغمبر بنزد حقتعال برحبش اول شفیع آید بلال
باز گفتا آنکه میگوید اذان باشهیدان حشر گرددرجنان
گراذان گوئی تو یکسال تمام واجبت گرددبدان‌دارالسلام
صاحب اخلاقرا اکرام داشت باشریف‌قوم الفت می‌گذاشت
بود در نزد رسول باکرم صاحب اخلاق نیکو محترم
با رحم میکرد احسان وصله با عیالاتش بدی با حوصله
درخصومت نی شدی صوتش بلند خادمانرانی‌بزجمت می‌فکند
هر که بهر حاجتی آمد برش او بپامیخواست‌ومی‌شدرهبرش
هر بدیرا نیك میدادی جزا بر تصافح مینمودی ابتدا
هر کجا میبود بدیاد خدا رو بقبله می‌نشستی هر کجا
هر که آمد مورد اکرام بود که ردای‌خودبرایش‌میگشود
بالش خود بهر او ایثار داشت یاعبارا زیر پایش میگذاشت
خشم وخوشنودش‌زحق‌مانع نبود چیزی‌از گفت‌حقش‌رادع‌نبود
برزنان و کودکان کردی سلام شخصی‌آمد نزدوی بهر کلام
درسخن از رعب وی لرزید او گوئیاشاه است میترسید او
او بفرمودش که ترسیدی چرا نیستم من شاه میلرزی چرا

من بشر از بندگان خالقم — امتیاز من بود وحی از حقم
بدانس ده سال خادم بهر او — گفت نی یك اف شنیدم من از او
هرچه میکردم نمی گفتی چرا — هم نمیگفتی چرا ناکرده را
ای بسا که بود اندر نزد من — شربتی او را ویا نان یالبن
بهر افطارو سحورش بد غذا — غیر آن چیزی نبودش ماسوی
یك شبی آماده کردم من لبن — بهر افطار رسول مؤتمن
پس چو دیر آمد گمان کردم لعل — دعوتی از اوشده دریك محل
آن لبن راپس بخوردم من تمام — گشت وارد ساعتی او بعد شام
من بپرسیدم زبعض همرهان — که نمودافطار این فخرجهان
گفت نی روزه بود آن ذوالکرم — من بسی مغموم و افسرده شدم
پس بروز آوردم آن شبرا بغم — کس نداند غصه ام جزخالقم
که اگر اوشربتش جویا شود — پس نیابد آ کلش رسوا شود
پس گرسنه‌ماند حضرت بی‌سحور — همچنا نشد که بفکرم شدخطور
صبح کردی صائماً آن ذوالکمال — زان لبن جویا نگشتی تا بحال
من زفعل خویش هستم منفعل — گشتم‌ازخلق کریمش بس‌خجل
هست مروی از ثقات معتبر — که رسول الله بودی درسفر
پس بفرمودند با اصحاب چند — از برای اکل ذبح گوسفند
یکنفر گفتا من آنراذابحم — دیگری گفتامن آنرا سالخم
شخص‌دیگر گفت طبخش بامن است — گفت‌حضرت‌جمع‌حطبش‌بامن‌است
عرض بنمودند جمله حاضریم — جمع هیزمرا همهٔ ما قادریم
پس نیازی نیست زحمت برشما — گفت میدانم ولی نبود روا
نیست خوش از کف تساویرانهم — برشما من امتیاز خود دهم

هست مکروه خدا که بنده را — بیند از یاران خود گشته جدا
امتیازی بهر خود قائل شده — زین عمل بر عجب خود مایل شده
درخبر آمد که اطفال صغار — هردم آوردند که نامش گذار
یاد عای خیر بنما بهروی — تامبارك گرددو هم نیك پی
چونکه حضرت طفل دامن مینهاد — تا که اهل طفل خوش باشندوشاد
ای بسا کودك که اندریك نفس — جامهٔ او کرداز بولش نجس
حاضرین بر طفل صیحه میزدند — تامگر از بول او مانع شوند
حضرتش میگفت صیحه نی زنید — طفل نادانست زجرش نی‌دهید
پس رها میکرد تا بولش تمام — آمدو کردی دعا بگذاشت نام
اهل او خوشحال‌و کمتر منفعل — بسکه بدبشاش کس نی‌شدخجل
چونکه غایب میشدند ازنزد او — آنرسول‌حق نمودی شست‌وشو
هست مروی که امیرالمومنین — هم سفرشد بایکی از کافرین
گفت آن کافر کجا مقصد تورا — گفت‌حضرت کوفه‌شدمقصدمرا
پس چوراه کوفه و اوشد جدا — راه او آمد علی مرتضی
گفت کافر قاصد کوفه بدی — پس چراقدری توبامن آمدی
گفت آنحضرت‌رفاقترا حقی‌است — از تمامی‌حق آنرابدرقی است
این‌چنین فرموده‌ختم المرسلین — اوبما دستور داده این چنین
گفت کافر گر زامر او بود — این‌چنین رهبر بسی نیکو بود
هست لازم پیروی از این خصال — باشداین دستور امرذوالجلال
من تورا شاهد توبرمن شوگواه — که چنین اسلام باشد ازاله

وایضا فی خصال النبی واخلاقه الشریفه ﷺ

سید عالم فدایش جان من — گشت اشتر برحسین‌و برحسن

ازتواضع کرد ایشانرا سوار / بردو کتفش ازیمین وازیسار
زین سبب گفتند اطفال عرب / ایرسول هاشمی محبوب رب
دوش خودبر گیرمارا ایرسول / ناقه شوبر کودکان‌بوالفضول
گفت من ناقهٔ شما ای کودکان / میفروشیداین‌شتربر گردکان
کودکان گفتند آری ایرسول / میفروشیمت بگردو کن قبول
چندگردودادوحضرت‌خودخرید / پس زدست کودکان‌اوشدفرید
گفت باشد این زخسران عمل / با لجویزات یبیعون الجمل
یعنی هر کس می‌نداندقدردین / میفروشد دین بدنیا این چنین
از جهالت باشد و از خرخری / گربجوزی تو دهی پیغمبری
حسن‌یوسف‌چون‌خفی‌شدازحسد / میرسد قیمت بحبل من مسد
بهر درهم یوسفی را باختند / از جهالت قدر او نشناختند
وشروه گفته حق قرآن بخوان / تاببینی‌ظلم وجهل این کسان[1]
کودکان دادند بهر گردکان / از کف‌خود گوهرودُرگران
کودک عقلندپس ایرانیـان / که‌بدادندی ز کف اسلامشان
دین و تقویرا بدادندی ز کف / عاشق غربند وطالب‌بر خزف
نیست جوزی‌بهرتان جز نایلون / بخس‌باشداین‌ثمن‌ای‌جاهلون
یکعرب روزی به پیغمبر رسید / پس ردای پشمی او را کشید
تا بحدیکه ضرر او را رساند / جـای تأثیر ردا ظاهر بماند
ماند اندر گردنش جای ردا / گفت میده او بمن مال خدا
ای محمد اشتر مرا کن تو بار / که‌نه از مالت دهی نی‌ازتبار
کردآنحضرت‌سکوتی زین‌فعال / گفت‌مال ازرب‌وماجمله‌عیال

---

(۱) اشاره بآیه ۲۰ سوره یوسف وشروه بثمن بخس‌دراهم معدوده

ایعرب بـا تـو تلافـی‌میکنند　گفت نی بد راجزای بد دهند
پس رسول الله بخندید و نظـر　کرداز رحمت براو همچون پدر
گفت پس یك‌اشتر شراجو کنید　واند گرخرما واو رارو کنید
پس ندا آمد ز خلاق کریم　که توهستی صاحب‌خلق‌عظیم
گفت خود هستم مؤدب ازخدا　پس مؤدّب‌من شدم برمرتضی
حقتعالی امر کردم بر سخا　نهی فرمودم زبخل و هم جفا
نزد حق نبود بتراز ایندو خلق　بهرانسان‌زشت‌ترنی‌زین‌دوخلق
هست مروی از علی مـرتضی　که قوی تر بود از مامصطفی
چون تنور جنگ میشد باخطر　بد پناه ما همان فخر بشر
هیچ کس نزدیکتر بر دشمنان　نی بدی از سید پیغمبران
چون سؤالی‌می‌شد ازفخرجهان　بد جواب او مکرردر بیان
تاکه برسائل نگردد اشتباه　ز اشتباهی او نیفتد در تباه
کس زاو ذم طعامی نی شنود　چیز بد بوراتناول نی نمود
منفرد چیزی‌نخوردی آنوجود　وقت شربش ذکر بسم‌الله بود
جرعه‌جرعه‌می‌نمودی‌شرب آب　درسه‌نوبت می‌شدی‌او کامیاب
گاه‌درچوب‌و گهی‌پوست‌وخزف　گر نبودی‌ظرف‌میخوردی‌زکف
موی سر باریش می‌شستی‌بسدر　بود محبوبش‌تدهن‌همچوعطر
نزد وی مکروه بد ژولیده مو　در و رودخانه گفتا سلموا
استجازهٔ اوسه نوبت بد تمام　بعدازآن میگشت واردباسلام
میشدی‌مانع که چون شاه عجم　در حضورش ایستد کس‌برقدم
با دوانگشتی نمیخوردی طعام　بوی بدواصل نکردی برمشام
هرکجا آب دهانرا او فکند　شد مبارك ورم‌ریضی، شدبلند

بهترین عطرها از وی عرق | بد توانا بر لغات هر فرق
با وجود آنکه هرگز نی نوشت | بود قادرخواندا‌وهرخطزشت
نی نشستی پشه بر اندام وی | پیرنی شد مرکبش بد رام‌وی
مرغ بالای سرش نی آمدی | در عبورش کس اذیت نی‌شدی
گاه برسنگی شدش رسم قدم | بر زمین صاف گاهی منعدم
با تواضع بود لیکن هیبتش | بود مانع از نظر برهیئتش
بود مزاح و نگفتی باطلی | بود خوشحالت ولی نزجاهلی
هست‌مروی آنکه‌روزی یکزنی | کرد نقل حال زوج ازهرفنی
گفت پیغمبر که‌شد جای سفید | در میان دیدهٔ زوجت پدید
گفت نی نی لیك رفت‌ویکنظر | کردبرزوج وبگفتی این‌خبر
زوج او خندید و گفتا اینزنك | کرده پیغمبر مزاحی بانمك
هرکسی‌درچشم او باشد سفید | زوج‌تو تنها ندارد این پدید
بود از انصار یکتن پیره زال | گفت باحضرت‌نماازحق‌سؤال
از برای من بهشت جاودان | گفت‌پیغمبر که نی‌پیری‌درآن
زن بشد گریان سپس‌فخرجهان | باتبسم گفت میکردی جوان
هرزن پیری بگردد باکره | پس رود جنت اگربدشاکره
یکزن دیگرشد ازمردی ملول | آمد وشاکی شدی نزد رسول
که مرا بوسیده‌است آنمرد خل | پس بگفتا حضرتش باآنرجل
که‌چرا کردی‌چنین‌ایمردعاص | گفت‌اگربدکرده‌ام حقش‌قصاص
با تبسم حضرتش چوندر بسفت | که‌مکن‌دیگرچنین‌آنمرد گفت
من نخواهم کرددیگرایرسول | امرونهیت را کنم ازجان قبول

قصهٔ سیل وتخریب کعبه و تنازع برای نصبحجرو رفع نزاع ببرکت قضاوت رسول خدا در ۳۵ عام الفیل

بد رسول حق همیشه نکته سنج   تا که سنّ او رسیدی‌سی وپنج
از قضا سیلی بمکه شد روان   رخنه‌ای انداخت در کعبه‌عیان
کعبه را تخریب کرد و، مکیان   خواستندی تا شود تعمیر آن
جمله گفتندی که باید ازحلال   ساخت بیت حقتعالی ذوالجلال
چون بناشد کعبه تا پای حجر   شد تنازع بهر نصبش در مقر
هریك از سادات و اشراف اهم   مدعی بودی که من باید نهم
فخر میکردی بنزد هر امم   که بدست من بود کار اهم
هریکی گفتا که باشد کارمن   دیگریرا نیست حق این سخن
این تشاجر در حرم بالا گرفت   احتمال جنگ در آنجا برفت
دست برشمشیرها حاضر همه   هر کسی از دیگران در واهمه
هر کسی حاضر نمودی یاوران   دسته‌دسته جوقه جوقه مردمان
یك خردمندی بگفت‌ای‌حاضرین   هست مسجد بیت رب العالمین
نیست جای‌هتك‌وخون‌وجای‌جنگ   ناورد این‌کارها جز عار وننگ
مطلبی گویم من از راه وفا   جمله بپذیرید تا آید صفا
هر کسی اول ازاین درشد ورود   حکم اوفیصل کنید اوهر که‌بود
جملگی‌حاضر باین‌حکم آمدند   ناظر باب بنی شیبه شدند
نا گهان وارد شدی شخص امین   مصطفی محبوب رب العالمین
جمله گفتندی‌امین‌اوپیش‌ما است   هر چه گویداوصلاح اندیش‌ما است
چون بیامد شاه اقلیم وجود   حال‌خود را جمله گفتنداوشنود
پس عبای خویشرا گسترد زود   آن حجر را در میانش‌جا نمود

بعد از آن فرمود اشراف ار صفا | جمله بر گیرند اطراف عبا
جمله بگرفتند اطراف عبا | پس بیاوردند نزدیك بنا
آن پیمبر زود خودهمت گماشت | وان‌حجر فوری بجای‌خود گذاشت
شد تنازع دفع و راضی مکیان | کرد حفظ خون صدها مردمان

دربعثت‌رسول‌خدا در سال چهل ازعام الفیل برای هدایت مردم و تفسیر آیهٔاقرءباسم‌ربك‌الذی خلق

بیست و هفتم بود از ماه رجب | بر رسالت شد سفیر و منتخب
غالباً بد مسکنش کوه حری | بهرذکر وحمد حق رب الوری
حقتعالی دید او خاشع تر است | قلب او ازسایرین‌خاضع‌تراست
بهترین دلها بود جان و دلش | از همه بهتر مقام و منزلش
چشم او را داد حق ، نور دگر | تیز بین و دوربین کردش بصر
حق باو درهای رحمترا گشود | بروی افواج ملك نازل نمود
دید ازعرش برین تا روی خاك | متصل گردیده از الطاف پاك
دید افواج ملك آید زمین | رحمت حق وصل تا عرش‌برین
جبرئیل از بهر او آمد فرود | لیك اطراف جهان پر کرده‌بود
آمد و بگرفت بازوی ورا | داد اورا جنبشی اندر حری
توشدی مبعوث ومرسل ز امرحق | بهر او آورد آیات علق
گفت اقرء یا محمد گفت گو | چه‌بخوانم، گفت برخوان‌نام‌او
نام‌آن کز قدرتش شد ما خلق | آنکه انسانرا نموده از علق
آنکه شبرا برد اورودی فلق | او بود خالق بکل ما خلق
آنکه بروی کرد تعلیم قلم | برد جهل ودادش از دانش رقم
باز میکائیل و جبریل از فلك | با صدوچل فوج ز افواج ملك

بود هرفوجی از آنان یکهزار / با یکی کرسی بامر کردگار
کرسی عزت نهادندی برش / وز رسالت تاج رفعت بر سرش
پرچم تحمید دادندش بکف / که باین کرسی قدم‌نه ازشرف
عرشهٔ کرسی تو حمد حق نما / یعنی از تحمید کن غوغا بپا
پس چو افواج ملك زوشد جدا / او بزیر آمد سوی بیت خدا
لیك انوار جلال او را ببر / هیچ کس را نی باو تاب نظر
هر گیاه وهر درخت و هر حجر / بود در تعظیم او در رهگذر
جمله گویا یا رسول الله سلام / بر تو از ما یا نبی الله سلام
گشت چون وارد بام المؤمنین / خانه شد روشن از آن نور مبین
پس‌خدیجه گفت باشداین‌چه‌نور / ای محمد از تو می‌آید ظهور
گفت ز انوار رسالت باشد آن / ران تو توحید و نبوت برزبان
گفت دانا بوده ام من سالها / پس شهادت گفت یا طوبی لها
گفت پیغمبر که سرما شد مرا / جامهٔ پوشان مرا سر تا بپا
پس بخود پیچید جامه آن‌جناب / بازچون خوابید‌آمداین‌خطاب
ایکه پیچیدی بخود جامه‌و گلیم / خیز آماده تو حق را شو کلیم

تفسیر آیات یاایها المدثر،قم‌فانذر،وربك فکبر تاآخر

ای بخود پیچیده افکن‌جامه را / خیز برپاساز توهنگامه را
احمدا از خود بیفکن این گلیم / خلق راترسان تو ازامرعظیم
ای حبیب ما بیفکن این گلیم / خلق‌راخوان‌برصراط مستقیم
بزرگی یادکن پر وردگار / دامن خودپاك وپاکیزه بدار
پاکدامن باش ای ختم رسل / تاتوانی جلب کردن قلب کل
یعنی از همت بزن دامن کمر / بیم ده این مردمانرا ازخطر

منتی بر کس تومگذار ایرسول | بی توقع کن تو بیدار ایرسول
پیروت بسیار میکن ایرسول | صبر بر آزار میکن ایرسول
پس زجا برخواست وتکبیر خدا | کرد اعلان برتمام ما سوی
هست مروی از امیرالمؤمنین | که نبدیکخانه جمع مسلمین
جزرسول الله ومن هم دومین | بد خدیجه سومین اهل یقین
نور وحی او برایم آشکار | ازنسیم وحی بودم هوشیار[۱]
نالهٔ شیطان ز وحی بر رسول | میشنیدم من بهنگام نزول
من بپرسیدم ز او این ناله چیست | گفت ازشیطان که اورا چاره نیست
نا امید از اینکه معبودش کنند | وزسفاهت باز مسجودش کنند
برقعی گوید بسی دارم عجب | که دراین‌تاریخ ایران وعرب
بازباشد عده ای‌شیطان پرست | عدهٔ دیگر شده عرفان‌پرست
صورت مرشد بیارندی بدل | مرشد مشرك نباشد زین‌خجل
برقعی این احمقانرا وا گذار | باز احوال پیمبر بر شمار

در بشارتهای انبیا وغیر انبیا وذکر اوصاف خاتم الانبیا در کتب سابقین وتفسیر آیهٔ یعرفونه کمایعرفون ابنائهم

بس رسولان خدا وصاف او | بس بشارتها که دراوصاف او
همچو عبدالله فرزند سلام | از یهودان بود مقبول تمام
گفت والله ماشناسیم این‌جناب | وصف‌او بس‌دیده ایم اندر کتاب
پس شناسائی ما اوراست بیش | ازشناسائی ما فرزند خویش[۱]
گفت حسان که مرا باشد نظر | که بدم طفلی‌وهفت ساله پسر
یکنفر عالم ز رهبان یهود | دربلندی رفت وپس‌اعلان نمود

(۱) نهج البلاغه خطبهٔ ۱۹۰ ـ اشم ریح النبوة تاآخر .

گفت امشب طالع آن کوکبی است که دلیل برظهورمو کبی است
یعنی احمد آنرسول آخرین گشته ظاهر از برای شرع ودین
بازمروی آنکه قومی از یهود آمدندی نزد پیغمبرو رود
اعلم ایشان سئوالاتی نمود جمله راحضرت جوابی دادزود
پس مسلمان شدچو بشنیدی جواب هم برون آورد از جیبش کتاب
درجوابش آنچه حضرت گفته بود بی تفاوت جوف آن مکتوب بود
گفت حق آن خدائی که تورا اوفرستاده بحق کاین نامه را
نی نوشتم این سئوال واین جواب جز زالواح کلیم مستطاب
آنقدر فضلت بتوراة آمده که مراازخواندنش مات آمده
محو کردم نام نامیت زکین بازنامت بودمکتوب ای امین
خوانده بودم کاین مسائل غیرتو حل نگرداند بسائل غیرتو
ناصرت باشد بوقت این سئوال جبرئیل ازراست ومیکال ازشمال
من چنین خواندم بتوراةازصواب درچنین ساعت که میگوئی جواب
هم وصیت پیش رویت حاضراست برتمام این مسائل ناظر است
گفت پیغمبر که صدقست این مقال ازیمین جبریل ومیکال ازشمال
این وصی من علی مرتضی است پیش رویم ناظر قول شما است

درتفسیر آیهٔ وانذر عشیرتك الاقربین آیه ۲۱۴ شعراء و دعوت رسول خدا ﷺ از فامیل خود واعراض ایشان

مدتی بدخفیه تبلیغ رسول درتقیه هم فروع و هم اصول
تاکه نازل شد وانذر اقربین بستگان خود بترسان اجمعین
بیم بنماهر که باشد خویش تو هر که اونزدیکترشد پیش تو
پس بگفتا با امیرالمؤمنین یکمنی کن طبخ نان گند مین

پائی ازبزهم بپز با ظرف شیر بهرمهمانی ز ما آماده گیر
پس توفرزندان جدم را طلب جملگی حاضرشوند اندرشعب
هاشمین حاضر محضر شدند چل نفرمدعو پیغمبر شدند
بولهب گفتا محمد را گمان آنکه مارا سیر گرداند توان
هریك ازما گوسفندی میخوریم سیرنی گشته گرسنه‌پس‌رویم
هم چنین ظرف بزرگی ازلبن کم بود بهر یکی‌ماز انجمن
روزدیگرصبح پس راغب شدند جمله در بیت ابوطالب شدند
بود حاضرجمله اعمام از نسب حمزه وعباس و عمران بولهب
بود هریك را تحیت بی سلام یعنی آنانرا چومشرك بد کلام
پس پیمبر داد ایشانرا جواب از مسلمانی سلامی مستطاب
پس گران آمد برایشان درزمن که تخالف میکند اندرسخن
پس‌علی آوردشان‌زان گوشت‌ونان وزلبن یك کاسه بردی‌نزدشان
دست‌خودبگذاشت‌پیغمبر نخست برترید و ذکربسم الله گفت
گفت برنام خدا اتم کلوا بد بیامد نام حق و استأ کلو
جملگی گشتندسیروکم نشد زان طعام وشیر کم آندم نشد
خواست‌پیغمبر کند گفت وشنفت بولهب‌پیشی گرفت‌ازحرف‌مفت
بولهب گفتاعجب سحری بکار برده ازبهرشما در این نهار
که شمارا سیر کردی زین‌طعام این‌طعام او نشد کم نی تمام
چونکه سرعت کرددرتکذیب‌او زین‌سبب‌حضرت‌نکردی گفتگو
تا که خویشانش‌برفتندی برون باعلی گفتا شدم ساکت کنون
بولهب امروز اندر انجمن گشت‌مانع پس‌نگفتم من‌سخن
باز حاضرکن بمثل این طعام روز دیگر تا بگویم من کلام

تا رسالترا نمایم من بیان روز دیگر پس امیر مؤمنان
گفت من حاضر نمودم آن طعام چون شدندی سیر آن جمله تمام
گفت پیغمبر بایشان من گمان می ندارم هیچ یك از مردمان
بهر قوم خویش آورده ثمر بهتر از آنچه من آوردم خبر
چون زاکل وشرب خود فارغ شدند گفت پیغمبر بآواز بلند
در حقیقت خیر من آورده ام بهرتان من نعمتی گسترده ام
پس بگوئید ار بگویم این کلام که عدو آید شمارا صبح وشام
از من این گفتار باور میکنید یا که آنرا ردوخود کر میکنید
جمله گفتندی که باشی راستگو صادقت دانیم ما بی گفتگو
گفت پس دانیدهر کس خیرخواست او نگوید کذب وگوید حرف راست
من رسول حقم و دارم نشان حق فرستاده مرا براین جهان
امر کرده او مراپیش از همه دعوت خویشان کنم بی واهمه
من کنم دعوت شمارا سوی دین باشم از دوزخ یکی ازمنذرین
پس شما ای جمله نزدیکان من معجزم دیدید ای خویشان من
این طعام من بود چون مائده هر که از آن خوردو بردی فائده
پس اگر ایمان نیارد او بمن اومعذب گردد از این انجمن

در تعیین وصی و خلیفه در ابتدای امر رسالت وهنگام دعوت خویشان

هم بدانید ای شما خویشان من هست سنت از خدای ذوالمنن
که رسول حق نباشد بی وصی زاهل خود تعیین نماید وارثی
هر که ایمان آورد پیش ازهمه او وصی من بود بی واهمه
او برادرهست بهرم هم وزیر وارث وقائم مقام و پس امیر
درمیان امت از من جانشین همچوهرون که بدازموسی چنین

پس چه کس بیعت کند باشد چنین هم برادر باشد و یارو معین
تامدد باشد مرا بر دشمنان جانشین من شود بر مؤمنان
هم وزیر و هم وصی گردانمش بعد خود اورا خلیفه دانمش
او کند قرض مرا بعدم قضا او کند هم وعده هایم را ادا
گر شمازین کارخود داری کنید یا که‌ازمن‌قطع همکاری کنید
دیگری‌خواهد نمود این کاررا حق او باشد نه هر اغیار را
چون‌رسیداینجاسخن ساکت شدند جز امیرالمؤمنین صامت‌شدند
پس علی گفتا براین بیعت کنم آنچه را گوئی اطاعت میکنم
گفت پیغمبر که بنشین یا علی شاید ازا ینها کسی گوید بلی
بار دوم بارسوم گفتشان جزعلی‌ساکت شدندی ازبیان
پس پیمبر با علی بیعت نمود چشم های علمرا بر وی گشود
دیگران برپاو پس‌بیرون شدند جمله‌خندیدندودرهامون‌شدند
با ابوطالب بگفتند ای پدر بین امیر برتو گرداند پسر

درتفسیر آیهٔ۹۴ سوره حجر واصدع بماتؤمرواعرض‌عن‌المشرکین اناکفیناك المستهزئین واظهار دعوت وآزار وپیغامهای کفار وجواب حضرت ازایشان

درخبر آمد که آن نور جلال بود بعدازبعثتش پنهان سه سال
داشت‌اوخوف‌وهراس‌از کافران منتظر بهر فرج بودی هرآن
تا که امر آمد باو از کردگار دعوت خود را توبنما آشکار
دعوت اسلامرا کن آشکار بیم منما ای محمد از شرار
دعوت حقرا رسان برآن واین روی‌بر گردان‌زجمع مشرکین
حق‌تورا کافی‌است ازمستهزئین حفظ تو برماست‌درهرحال‌وحین

مصطفی‌راحق چودادی این‌پیام — باکمال امن بنمودی قیام
مصطفی را لطف ایزدوعده داد — بیم منما و بترسان از معاد
تاقیامت دین رسمی‌دین تواست — حقتعالی حافظ آئین تواست
دور دور تو بود تا یوم دین — هر که‌استهزا کند میدان یقین
حق ورا بیچاره و مضطر کند — ازتو دفع شرآن ابتر کند
پس میان قوم آمد ایستاد — زندابر کافران بد نهاد
کای گروه مردم ای قوم عرب — من همی‌خوانم شماراسوی رب
سوی توحید و نبوت داعیم — بندگی براین بتانرا ناهیم
آنچه میگویم مطیع آن شوید — تا که براهل‌جهان‌سلطان‌شوید
گرپذیرید ای کسان گفت مرا — پادشه خواهید شد روز جزا
پس قریش اوراتمسخرمی‌نمود — بولهب تبالك گفت آن عنود[1]
جمله گفتندی که اودیوانه‌است — از خردوزفهم او بیگانه است
بازبان آزارو زخمش میزدند — لیك از قتل وضرر عاجزبدند
چونکه خائف ازابوطالب بدند — برهمان‌زخم زبان راغب بدند
تاکه افراد مسلمان شد زیاد — نزدبوطالب شدندی از عناد
که محمد خوانده عقل‌ماجنون — کرده‌اواین‌جمع‌ماراواژگون
برخدایان از جفا دشنام داد — نام زیبا بر خدای خود نهاد
کرده‌اوفاسد زمابس نوجوان — گربود فقرش سبب آرد بیان
مالها از بهر او جمع آوریم — هرزنی خواهد بدستش بسپریم
هم بگردانیم او برخود امیر — گو باو دست ازبتان بگیر
پس ابوطالب بگفتا با رسول — قوم توهستند ازقولت ملول

(۱) سوره تبت راجع بهمین گفتارابولهباست، تبت یداابی‌لهب.

گفت ای عم این بود دین خدا — که پسندیده است آن را بهر ما
اومرا بردین حق مبعوث کرد — لیك شیطان قومرا منفوث کرد
گفت بوطالب که ایشان شاکیند — پیشنهاد خویش برتو حاکیند
گفت پیغمبر اگر قادر شوند — آفتاب وماه را دستم نهند
خور بدست راست و برچپ ماه را — پس دهندم هر مقام وجاه را
من تخلف ز امرحق نتوانمی — لیك یك جمله زایشان خواهمی
که اگر گویند آنرا بی الم — پادشه گردند بر عرب وعجم
دربهشت آخرت سلطان شوند — پاك وطیّب بندهٔ رحمان شوند
گفت بوطالب چه باشد آن سخن — کاین همه بهره دهد برقوم من
گفت پیغمبر که باشد آن سخن — یك گواهی برخدای ذوالمنن
پس گواهی بر رسالت والسلام — این سخنرا چون شنیدی آن لئام
جمله گفتندی که باشد این عجاب — ترك سیصد بت کجا باشد صواب[1]
سیصدوشصت ازخدا را بگذریم — یك خدا راما گواهی آوریم
این بود امری عجاب و بس عجیب — این جنونست وهمی خواهد طبیب
باز گفتندی بعمران سیدا — تو بزرگی هستی از سادات ما
این برادرزاده ات مارا گسیخت — آبروی بت پرستان را بریخت
پس بیا بپذیر از ما چاره را — گیر ازما بن ولید عماره را
کاین جوان هم اشرفست و اصبح است — درقریش اواجمل است و املح است
تو بفرزندی نما او را قبول — ده بما تاقتل آریم آن رسول
گفت عمران نیست پس انصافتان — وزتعصب نیست دیدهٔ صافتان
من دهم فرزند من قتل آورید — درعوض فرزند تانرا بسپرید

---

(۱) اشاره بآیهٔ ۵ سورهٔ ص،اجعل الالهة الهاواحدا ان هذا لشیئی عجاب

تاکه من او را نمایم تربیت — این ستم باشد مرا یاتسلیت
درحدیث معتبر آمد چنین — نزد پیغمبر شدندی مشرکین
که نمااین صحبت مارا قبول — گرتوهستی بی‌غرض برمارسول
ما خدایت را بیکسال عابدیم — سال دیگرپس بتـانراساجدیم
توچه مایکسال شو از عابدین — سال دیگر بربتان ازساجدین
پس خطاب آمد بگوبا کافرون — بنده گی نبودمرا ماتعبدون [1]

در بیان اذیت وآزار کفار و هجرت مسلمین بسوی حبشه و تولد حضرت زهرا در سال پنج از بعثت

سال پنجم بود از بعث رسول — شد تولد گوهر یکتا بتول
بیستم بود از جمادیّ دوم — حق عطا فرمود معصوم سوم
بر خدیجه شد عطا یکدختری — داشت بر نسوان عالم بر تری
آیت حق و نبی را کوثری — بر پدرامّو بحیدر همسری
درحدیث آمد که چون‌دین‌شدعلن — وارد آن گشت جمعی مردوزن
مکیان کردند از این غصه دق — جملگی گشتند با هم متفق
بر مسلمانان اذیتها کنند — هر که دیندار است آزارش‌دهند
تا که از دین خدا مرتد شود — منکر اسلام و هم احمد شود
گربدی یك مسلمی دریك گذر — اهل آن کوچه زدندش بس‌ضرر
هرقبیله که‌در آن‌یك‌مسلمی‌است — آن محله کوفه و اومسلمی‌است
از درو دیوار بد بهرش بلا — چه شکنجه چه زدن چه ابتلا
آن محله دشمنش یکسر بدند — بر عذاب او هجوم آور بدند
سخت کوشیدند در تعذیب ورنج — مسلمین بودند هرجا درشکنج

(۱) سورهٔ کافرون‌راجع بهمین‌موضوع نازل‌شده‌است‌قل‌یاایهاالکافرون

آن کسیرا که نبد قوم و کسی — مینمودندی عذاب او را بسی
آن یکی‌در ریگزاری گرم‌وداغ — حبس میشد تا بجوش آید دماغ
واندگر را درع آهن بر تنش — در میان آفتابی مسکنش
واندگر از تازیانه بد سیاه — یادر آتش بود او را قتلگاه
آن‌یکیرا شقه کردی بوالحکم — واندگر بد مورد ظلم‌و ستم
آندگر بردار بودی جای او — واندگر داغ و درفش اعضای او
نی بدی‌قانون نه رحم و دادرس — نی بزرگی تا شود فریادرس
بر مسلمانان شکیبائی نماند — طاقت و تاب توانائی نماند
بس کشیدندی مصیبت کوه کوه — حق پرستان آمدندی در ستوه
نی بدی امر جهاد و نی فرار — جملگی بودند خائف از شرار
خواستندی از رسول کردگار — که بده دستور ما را بر فرار
تا بشهر دیگری هجرت کنیم — یا ز جای دیگری نصرت کنیم
سال پنج بعثت از امر خدا — داد پیغمبر اجازه از خفا
که‌مسلمانان همه هجرت کنند — حفظ دین اندازهٔ قدرت کنند
جمله بر ارض حبش‌رو آورند — مردم آنجا بدین بینا ترند
چون نجاشی یك‌شه شایسته است — نیست‌ظالم نی دلیرا خسته است
در حبش مانید تا از مرحمت — حق کند بر ما فرجرا مکرمت
مصلحت ها هست اندر این سفر — هست اسلام نجاشی در نظر
عدّهٔ دیگر مسلمان میشوند — حامی احکام قرآن میشوند
پس مسلمانان نمودندی فرار — هجرت سوی حبش شد اختیار
زین سبب آزار مکی شد زیاد — اهل مکه بر ستم شدت گشاد
بار دیگر باز از امر الاه — گفت پیغمبر بجمعی بی پناه

جمله با یاران‌خودملحق شوید　　از ضرار مکیان مطلق شوید
کرد هجرت حضرت جعفرد گر　　بود هفتاد و دو با او همسفر
پس کسانی که برفتند این‌سفر　　گشت هشتاد و دوجمع هر نفر
یازده تن زن بدی باقی رجال　　بهر حفظ دین نمودند ارتحال

فرستادن‌اهل‌مکه عمروبن عاص وعمارةبن‌ولید را بحبشه برای استرداد مسلمین

مکیان ایندفعه درجوش آمدند　　بهر قمع مسلمین کوش آمدند
عمرو عماره نمودند انتخاب　　ایندو گشتندی وکیل وانتصاب
باهدایا و تحف با کش و فش　　ایندوتن گشتند وارد برحبش
تانجاشی‌رابخودخوش‌بین کنند　　دستگیر مسلمین ازکین کنند
جلب بنمایند سوی قتلگاه　　تا بقتل آرند خاصان الاه
بود عمرو عاص و عمارهٔ جمیل　　هردوخمارو ز عصیان بی‌بدیل
بینشان بودی عداوت در فجور　　لیك‌اینجا گشت اصلاح‌ازضرور
پس‌چو بر کشتی‌شدندایشان‌سوار　　شربشان بنمود مست‌و بی‌قرار
گفت عماره بعمرو ای باصفا　　گو زنت بوسدمرا گفتا که لا
درعوض چون‌عمردرکشتی‌نشست　　حمله براو کرد عماره بدست
از میان کشتیش کردی بلند　　هم بدریا او رفیق خود فکند
چنك‌بر کشتی‌بزدآن عمروعاص　　خویشرا ازغرق‌بنمودی‌خلاص
زین‌سبب‌شددشمنی‌شان‌بس‌شدید　　تا که کشتی‌خود بآن‌ساحل‌رسید
هر دوتن سوی نجاشی آمدند　　سجده کردندوسپس گویاشدند
که گروهی ضد ما در دین ما　　جمله بد گویند برآئین ما
هریك‌از ایشان‌فراری‌سوی تو　　آمده اندر پناه و کوی تو

هست استدعای ما از آنجناب
رد نمائی جمله از راه صواب

پس‌نجاشی کرد احضار آنزمن
مسلمین راخواست اندرانجمن

گفت جعفر بارفیقان بین راه
من سخن گو میشوم درنزدشاه

چون‌مسلمانان بشه واردشدند
بهر آندرگاه نی ساجد شدند

آمرین گفتند کای‌قوم اسجدوا
گفت جعفر غیرحق لانسجدوا

چون نجاشی کرد نقل مدعی
گفت جعفر قل لهم قولوالنا

بوده‌ایم آیا بایشان بندگان
عمروگفتا نی ، شما آزادگان

گفت جعفر گوبایندو منتخب
که شما را خون بودازماطلب

عمروگفتا نیستم این ادعا
نیست کس خونخواه‌حقاًازشما

گفت جعفر قل لهم قولوالنا
هل لهم دیـن فقال العمر لا

گفت جعفر پس‌زآزار زیاد
ما برون رفتیم از ظلم و فساد

عمرو گفتا دین ما را منکرند
بر بتان چشم حقارت بنگرند

بس‌جوانانرا کنند ازدین‌برون
جمع ما تفریق گردیده کنون

رد نما ایشان بما تا امر ما
مجتمع گردد رود این ابتلا

گفت جعفر پادشاها اختلاف
زامر حق باشد نمیگویم‌خلاف

حق فرستاده بما پیغمبری
که بتوحید او نموده رهبری

اوبما گوید که‌حق رانی شریك
بندگی برغیر او زشت‌ورکیك

امراوباشد نماز و هم زکوة
عدل‌و احسانست‌ونیکی‌درحیاة

نهی کرده از فساد و هر ستم
هم قمار و قتل و خون محترم

از زنا دیگر رباا کل حرام
اکل مردار و بدیها را تمام

آنکه عیسی مژده دادی برشما
نام او احمد خدا را مصطفی

قول‌جعفر بس‌خوش‌آمد شاه‌را
گشت جعفر کهربامر کاه‌را

پس‌نجاشی گفت عیسی‌راطریق — این چنین بد از خداوند شفیق
عمرو گفت‌اینان همه ضدتواند — در حق عیسی بقول خود روند

خواندن‌جعفر آیاتیکه در قرآن است راجع بعیسی عليه السلام وغلغله انداختن‌در مجلس پادشاه

پس‌نجاشی گفت‌جعفر را که گو — در حق عیسی چه فرموده‌است او
گفت‌جعفروحی‌شد بر آن‌رسول — که بود روح از خدا ابن بتول
پس نجاشی رو بقسیسان نمود — گفت عیسی فوق این گفته‌نبود
بعد از آن گفتا بجعفر کز نزول — هست درخاطر تو را از آنرسول
گفت آری سورهٔ مریم بخواند — شورشی افکند ودرعیناً بماند
پس نجاشی باتمام حاضرین — گریه افتادند ز آیات چنین
شد صدای گریهٔ ایشان بلند — شورش‌و غوغادر آن مجلس‌فکند
پس نجاشی گفت اهلا مرحبا — بر شما و آن فرستندهٔ شما
من گواهم او نبی صادق است — بر بشارتهای عیسی طابق است
گر نبد مانع مرا این سلطنت — کفش دار او بدم از مکرمت
پس شما آزاد و هم دین منید — نیست باکی بر شما چون‌ایمنید
هم نمودی امر تا اعطا کنند — آنچه شایسته است ایشانرا دهند
عمرو گفتا اوست ضد دین ما — رد نما ایشان بما شاهنشها
پس نجاشی زد بتوی گوش او — گفت‌ساکت ترك کن پاپوش‌او
بد اگر گوئی تو را قتل آورم — تاب بدگوئی ز تو من ناورم
حکم کردی هدیه‌هایش رد کنند — کز توقع بلکه رفع ید کنند
عمروپس آمد از آن‌مجلس‌برون — قطره‌هاازصورتش میریخت‌خون
از تملق گفت ای شه الامان — که‌دیگرما بد نگوئیم از کسان

گول‌زدن عمرو عاص عماره را بعشق کنیز وهلاکت‌عماره اعنی‌وکیل بت پرستان

بود بالای سر شه یك کنیز عاشق عماره گشت آن بی‌تمیز
عمرو فهمید و بذهن خود سپرد در حق عماره پس او حیله برد
گفت از کینه وعداوت ای‌عزیز گشته عاشق‌بر تو میدانی کنیز
کس بنزد او فرست او را نما راغب خود ایجوان مه لقا
خورد عماره فریب آن لعین کس فرستادی که شو ما راقرین
آن کنیز او را اجابت کردوداد شیشهٔ عطری که شه نزدش نهاد
عمروبوی‌خوش‌از آن احمق گرفت با همان شیشه بنزد شه برفت
گفت‌ای‌شه این‌رعایت لازم‌است احترام شاه لازم بر همه است
چونکه درامن‌تو ای‌شه زنده‌ایم بهرغش نی در حبش‌ما مانده‌ایم
این رفیق من ندارد عقل و هش از کنیز شه گرفته بوی خوش
بر کنیز شاه مفتون گشته است اوچه‌لیلی این‌چه‌مجنون گشته‌است
گشت لازم تا کنم اعلام شاه بوی خوش‌را پس‌نهاد آن‌جایگاه
چون‌نجاشی‌ظرف‌عطر خویش‌دید درغضب‌شد روی‌خود درهم کشید
کرد عزم قتل عماره ولیك دیددرامن‌است‌و نی‌قتل است‌نیك
گفت‌پس‌باساحران‌سحرش کنید زیبقی در آلت از قهرش کنید
زیبق اندر آلتش چون بردمید گشت دیوانه بصحرا میدوید
وحشیانرا شد انیس و همدمی شد فراری چون بدیدی آدمی
بود وحشی تا که مرگ او رسید آن وکیل بت پرستان شدفقید
جعفر طیار و اصحاب کرام ماند آنجا بود در عزت مدام
تا دیانت رونق بهتر گرفت تا رسول‌الله هم خیبر گرفت

چونکه روز فتح خیبر در رسید　در همانجا خدمتش جعفر رسید
گفت پیغمبر باصحاب گرام　من ندانم با فرح تر شد کدام
فتح خیبر یاورود جعفرم　شکر ایزد آن خدای اکبرم

دربیان‌ورودرسول‌خدابشعب ابوطالب و زحمات و مشقات آنحضرت صلى الله عليه وآله

تا که سال هشتم بعثت رسید　از حسد بر بت پرستان‌دل طپید
یکطرف اسلام حمزه دیده‌اند　از نجاشی یکطرف رنجیده‌اند
یکطرف اعمام پیغمبر قوی　بیشتر گردیده حامی نبی
یکطرف اسلام گشته منتشر　بت پرستی شاید افتد درخطر
آتش حقد و حسد شد مشتعل　بت پرستانرا زده آتش بدل
پس بدارالندوه گردیدند جمع　تا که این‌اسلام گرددقلع وقمع
مشورت کردنـد وتدبیر بسی　متحد کردند رأی هر کسی
هر کسی‌سوگند خودرا کردیاد　نامهٔ هم درمیان امضا نهاد
کزعداوت جهل و رزدنی خرد　از بنی هاشم طعامی نی خرد
نی‌سخن گویندو نی‌چیزی خورند　نی بایشان دختر خودبسپرند
نی بگیرندی زایشان دختری　تارسند ایشان بحال مضطری
تامحمد را بایشان بسپرند　متحد باشند و قتلش آورند
هر که براو یافت‌دست اورا کشد　تاهدف حاصل نشد نی‌پا کشد
نامهٔ میشومه‌ای بنوشته شد　مهر گردید و بهم پیچیده شد
پس بطاق کعبه آن آویختند　بعداز آن ظلم و ستم آمیختند
این خبر چون برابوطالب رسید　از برای دفع ایشان شد شدید
از بنی‌هاشم چهل تن جمع کرد　جمله‌راترغیب براین‌قمع کرد

گفت سوگند بکعبه هم حرم گررسد براین رسول محترم
خاری از دشمن خلد برپای او یا ضرر براورسد زاعدای او
من شما را جملگی قتل آورم بعد پیغمبر که باشد محترم
دره هائی بود نامش بدشعب باابوطالب بدی آن منتسب
برد حضرترا بآنجا جای داد شد مشقت بربنی هاشم زیاد
درّه و اطراف آنرا ضبط کرد روزوشب کوشش بضبط‌وربط‌کرد
تا نیاید دشمنی ، پروانه وار بود بیدار و بگردش پایدار
هرشبی تاصبح بد مشغول گشت هرشبی‌چون‌پاسی‌ازشب‌میگذشت

تغییر دادن‌جای‌رسول‌خدا ﷺ وخوابیدن‌علی ؑ جای رسول‌برای‌حفظ از دشمن

جای پیغمبر همی تغییر داد بستر او جای دیگر می‌نهاد
تا اگر دشمن بود اندر کمین گم کند او جای ختم‌المرسلین
غالباً جای رسول ارجمند می نهادی آن پسر کوبدپسند
بهترین فرزند یعنی مرتضی می‌نهادی جای خواب مصطفی
تااگر دشمن بدیده جای او یاهدف بنموده شب مأوای او
آن بلاگردد بفرزندان او دفع گردد از نبی و جان او
پس علی بدراضی و جانش بکف جان فدا میکرد اندر هرطرف
شب ابوطالب بدی خود پاسبان روز فرزندان واخوان‌زادگان
تاکه برایشان‌شدی‌این‌حال‌تنگ مشرکین گشتندبدخوچون‌پلنگ
هرکه از اعراب میکشتی ورود جرئت رفت شعب نی مینمود
کرد باایشان اگر بیع و صله مال او غارت شدی بی‌فاصله
عده‌ای از کافران بت پرست برسر راه قوافل می‌نشست

تاجرانرا منع میکردند از آن که فروشند آذوقه برمؤمنان
ورنه مالت جملگی غارت شود گر تلف گردد نه کس‌یارت شود
شد خدیجه درشعب مالش تمام جان محبوسین خریدی ازطعام
پس رسول هاشمی اندر تعب بود تاموسم گرفتار شعب
موسم عمره و حج میشد برون دعوتی میکرد ازآن قوم‌دون
بولهب هرلحظه دنبال رسول می‌شد و میگفت آنمرد فضول
ایها الناس این‌پسرجادوگراست این بود کذاب نی پیغمبر است
پس میان دره واقف این چنین جمله خائف تا بسال سومین
درشعب بودند درخوف و هراس بچه‌ها گریان‌بزرگان بی‌حواس
سخت درقحطی و ازبیم قریش نی برون‌ممکن بدی‌نی‌فکر عیش
درچنین حال‌از قریش‌آمد برید نامه ای بهر ابوطالب رسید
که اگر احمد بدست ما دهی حق تو باشد شوی‌برما شهی
پس ابوطالب بگفتی در جواب یکقصیده مدح آن‌عالی جناب
که محمد از خدا پیغمبر است عم وی بروی فدا و یاور است
تامنم زنده کنم یاری وی خسته نی گردم زغمخواری وی
هرکسی درمکه آن اشعار دید او امید خود ز بوطالب برید

فشاربربنی هاشم و خبر الهی‌که عهد نامهٔ مشرکین را موریانه از بین برد

بربنی‌هاشم سپس شد کارتنگ گریهٔ اطفال‌ایشان بیدرنگ
گوش اهل مکه راپرمی نمود خواب‌از چشمان‌ایشان‌می‌ربود
اکثر ایشان پشیمان بد زعهد لیک‌درنقضش نه بنمودند جهد
نزد کعبه‌چاشت‌هرکس‌آمدی شاکی ازبیخوابی دیشب شدی

ذمّ ظالم را نمودندی بسی زین ستم گشتند نادم بس کسی
تا بامرحق بیامد جبرئیل یك خبر آورد کز امر جلیل
موریانه خورد آن میشومه را یعنی آن بی پایه پیمان‌نامه‌را
هرچه درنامه بدی گردیده‌پاك غیر نام حق همه گردیده خاك
این خبر چون‌نزدپیغمبر رسید بود جان‌بخش‌وبدادی‌یك‌نوید
چون‌ابوطالب‌بگوشش‌این‌رسید جامه پوشیدی بیك عالم امید
سوی‌مسجد پس روان گردیداو مشرکین را دید آنجا روبرو
مشرکین‌دیدند چون عم رسول گفتگو کردندلیك‌ازحق عدول
که ابوطالب شده خسته‌وملول آمده تا بسپرد بر ما رسول
چون‌ابوطالب‌شدی نزدیکشان جمله برپا خواستندی‌مشرکان
جملگی کردند بس‌تعظیم وی کامدی بر ما کنی تسلیم وی
متفق گردی توهم با جمع ما متحد باشیم و گردی شمع ما
گفت‌بوطالب که والله‌نیست‌این لیك گوید احمد ازوحی مبین
یکخبر گوید که ازخالق بود من همی دانم که اوصادق بود
او خبر داده که از امر خدا موریانه خورده آن عهد شما
هرچه در آن بوده ازظلم وجفا جمله را خورده بجز نام‌خدا
یکنفر باید کند احضار آن گر بودحق گفته واخبار آن
پس‌بترسید ازحق‌ای اهل حرم جمله بر گردید زین‌جوروستم
ور بود کاذب من او را وانهم که بقتل آرید خود دانیدهم
جمله گفتند او بما انصاف داد این ابوطالب‌جوابی صاف داد
پس بیاوردند خود آن نامه‌را مهرها بودی بجا آن‌خامه‌را
چونکه‌بگشودندديدنداين‌خبر راست باشد نی بود کذب بشر

مشرکین گشتند جمله منفعل — سربزیرافکند هرکس ازخجل
گفت بوطالب بترسید از خدا — دست بردارید زین جور وجفا
پاره بنمودند پس خود نامه را — فسخ بنمودند حکم خامه را
پس بنی هاشم برون شدازشعب — جملگی آزاد گشتند از تعب
روزدیگر خارج ازمحبس شدند — هاشمین ازشعب مرخص شدند
چون شدنداز آن شعب بیرون همه — هرکسی درخانه شد بیواهمه
لیك چون دنیا ندارد اعتبار — گشت عام الحزن آنسال ازقرار

وفات حضرت ابوطالب وخدیجه علیهما السلام درسال دهم ازمبعث وحزن رسول صلی الله علیه وآله

آری آری نیست دنیا جز پلی — بر سر پل نیست جای منزلی
بغض باخوبان نماید آن بغیض — نیش آن با نوش همواره نقیض
چون برون گشتندخوبان ازشعب — گشت عام الحزن دنیای عجب
چون دو مه بگذشت از تعب شعب — سال دهم بیست وشش روزازرجب
حامی اسلام کردی ار تحال — سوی لطف حق نمودی انتقال
بی پدرشد پس امیر المؤمنین — رفت از دنیا پناه مسلمین
چونکه شدبیمار وشدحالش ثقیل — گفت پیغمبر که ای عم جلیل
طفل بودم تو نمودی تربیت — دربزرگیم نمودی تقویت
دریتیمی تو مرا بودی کفیل — ازخداخواهم جزایت بس جزیل
من کنون دارم زتو این انتظار — یك سخن گوئی که باشد آشکار
یعنی این مردم بدانندی چنان — که بده اسلام توسابق نهان
کرده ای مخفی تودین ازمشرکین — تا توانی یاری دین مبین
پس نما اسلام خود را آشکار — تا که هر مغرض نبندد برتوعار

تا نگوید مولوی در مثنوی تا نبافد ازخودش آن ملهوی
تا که درشعرش نگوید آن‌جهول می نمودش شنعت عربان مهول
لیك اگر بودیش لطف ما سبق کی بدی‌این بدلی باجنب‌حق
برقعی گوید که اینجامولوی کرده بیجا متهم عم نبی
گوید آنحضرت شهادترا نگفت بی شهادت رفت‌بین‌توحرف‌مفت
گر توخواهی رو ببین اشعار وی تا که آگه گردی از افکاروی
من برایت نقل شعر او کنم تا توآگه گردی از فکر سقم
پس نما دقت دمی در شعر ذیل تا نیفتی چون مریدانش بویل
گوید ار بودیش لطف ماسبق کی‌بدی‌این‌بدلی باجنب حق
کی ابوطالب نموده بدلی بلکه اوبوده خدا را یك ولی
بوده او از او صیاء انبیا خوان احادیث نبی واوصیا
گفت پیغمبر که گرمیزان شود دین اوبردیگران رجحان شود
مختصرآنکه چوبشنید از رسول که‌بکن اظهار او کردی قبول
کرداو اسلام خود را آشکار پس شهادت داد حال احتضار
او امانتهای هر پیغمبری هم وصیتهای جد از رهبری
هر چه‌بد نزدش زآباء گرام کرد تسلیم بآن والا مقام
کرد او تحصیل عفوو لطف حق پس شدی واصل بآن نزماسبق
ما سبق‌جبراست‌وباطل‌حرف‌مفت قائلش‌جبری‌بودهر کس که‌گفت
چون زدنیا رفت آن عالی مقام صبح پیغمبر شدی شام ظلام
گشت گریان گفت ای عم‌جلیل حق توراببخشد ز من‌اجرجمیل
حق تورا بخشد جزای بهتری کزرحم کردی صله هم یاوری
بعد چند ازفوت آن نیکوسرشت شد خدیجه عازم دار بهشت

شد مصیبت بر رسول حق عظیم گشت غمناك وشدی در خوف وبیم
چوندو یار ویاورش ازدست رفت گشت افسرده در آن هنگام زفت
غالباً از خانه بیرون نامدی سال اندوهی برای وی شدی
چون رسیدی موت ام المؤمنین گفت پیغمبر بآن یار معین
هست برما بس گران این حال تو آنچه می بینم من ازاحوال تو
ای خدیجه چون روی دارالسلام اهل جنت را رسان از ما سلام
رفتی و از هم و غم راحت شدی وارد بر نعمت جنت شدی
چون برفتی ایندو یاران رسول جبرئیل وحی پس آمد نزول
کای محمد ازحرم بیرون خرام نیست بهرت دافع ازشر لئام
یاوری نبود دهد نصرت تو را بهر حفظ خویش پس هجرت نما
دشمنی اهل مکه شد شدید چه بسا آزارها حضرت بدید

هجرت رسول خدا ﷺ بسوی طائف ومصیبتهای او

پس سوی طائف نمودی او سفر تا که حجت را نماید منتشر
دید درطائف بزرگان ثقیف بود عبدالليل واخوانش رديف
کردعرض دین بآن قوم جهول جملگی گشتند ازقولش ملول
هر یکی گفتند گفتار رکیك قوم خودرا هم نمودندی شریك
بـر سـر راه بزرگ انبیـا صف کشیدندی گروه اشقیا
هریکی سنگ جفا بر پای او زد بآن پای فلك پیمای او
تاکه خون ازمقدمش گشتی روان شد پناه باغی از باغـات آن
ناگهانی عتبه و شبه بدید زین نظر شد هم وغم او شدید
چونکه بد معلوم او را دشمنند دشمنی نادان و هم دورازحقند
بود ایشانرا غلامی حق شناس بود اهل نینوی نامش عداس

یك طبق انگور دادندی باو | که ببر نزدش ولی بی گفتگو
چون عداس آمد بنزدوی رسید | حضرتش پرسید کی مرد رشید
از کدامین شهری و اهل کجا | گفت من هستم ز اهل نینوی
حضرتش فرمود بد از نینوی | عبد صالح یونس آن ابن متی
گفت یونس را کجادانی که کیست | بر کجا مبعوث و گفتارش زچیست
گفت حضرت من چه او پیغمبرم | کرده حق از قصهٔ او مخبرم
قصهٔ او را برایش نقل کرد | دعوتش پس سوی شرع و عقل کرد
چون که حضرت نی شمردی کس حقیر | بد مبلغ بر کبیر و بر صغیر
بر همه تبلیغ حق را می نمود | گر شریف و گر وضیع و بنده بود
چون عداس زیرك حق آشنا | بود عالم بر مرام انبیا
بر کمال حضرتش شد مطلع | گشت مسلم دین حق رامتبع
کردسجدهٔ حق و پایش بوسه زد | دید خون از مقدم او می چکد
عتبه و شیبه بدیدند حال او | مطلع گشتند از اقوال او
سوی ایشان چونکه بر گشت آن غلام | گفتگو کردند با او آن لئام
که چرا بهر محمد سجده کرد | پای او بوسید و باوقعده کرد
گفت این مرد حق وشایسته است | حال او چون انبیا وارسته است
من جلال و مجد او بشناختم | پس دلم در نزد او در باختم
آندو خندیدندو گفتندای عداس | او بود اهل فریب و التباس
دست ازدین خودت هرگز مدار | گفتهٔ ویرا فریبی می شمار
ماند حضرت یك دوماهی آندیار | زاهل طائف کس نشد ایمان شعار

مراجعت رسول‌خدا ازطائف وامان خواستن ازکفار برای عمره واختفاء آنحضرت درجبال‌مکه

پس‌بسوی مکه برگشتی پریش / با خدا میگفت درد وراز خویش
بادل خسته زطائف چون برست / ازبرای عمره احرامی به بست
لیك درمکه نبد او را امان / بود خائف از شرار مکیان
داد پیغامی باخنس کای فلان / بهر طوف وسعی ده ما را امان
خویشتن بـا زید در غار حری / گشت پنهان تا نبیند کس ورا
چونکه‌پیغامش باخنس‌شدوصول / رد نمود از ترس پیغام رسول
باز پیغامی بدادی بر سهیل / که امانم ده اگر داری تومیل
پس سهیل این گفته را بنمود رد / کرد پیغـام پیمبـر مسترد
پس بنزد مطعم این پیغام داد / اوپذیرفت‌وبگفت آن‌خوش‌نهاد
که تو را دادم امان از مکیان / شو تووارد می‌نترس ازمردمان
کرد او احضار فرزندان خویش / جمله‌داماداں‌وهم‌اخوان‌خویش
گفت من دادم محمد را امان / اسلحه در بر کنید و حفظ آن
پس‌چوحضرت گشت آنجا آشکار / دید بوجهل و بگفت آن‌نابکار
ای قریش اینك محمد آمده‌است / هست تنها یاورانش مرده است
سنگ باران تیغ بارانش کنید / خنجر خودغرق‌درجانش کنید
جمله بر گیرید قتلش آورید / چون‌شمابرضرب‌و قتلش‌داورید
چون طعیمه این‌سخن‌ازوی شنید / گفت اسکت مطعمش‌داده‌نوید
سوی مطعم شد ابو جهل جهول / که مگردین ورا کردی قبول
گفت نی لیکن امانش داده ام / از ستمها حفظ‌جانش داده‌ام
پس چوحضرت شدمحل‌فارغ‌کار / گفت‌بامطعم که ای صاحب‌تبار

کرده ای نیکی ولیکن باز دار گفت مطعم در امانی استوار
گفت پیغمبر نمی خواهم دگر که بمانم در امان من کفر
باز شد پنهان ز شر مردمان رفت بیرون گشت‌خارج‌ازامان
بس که افسرده بد از قوم لجوج حق برای تسلیت دادش عروج

فی معراج النبی وانه من‌الضروریات‌وانه جسمانی

از ضروراتست معراج نبی مسجد اقصی برفت او یکشبی
پس‌ازآنجارفت آنشب‌سوی‌عرش منتهای سد ره او رفتی زفرش
بود این معراج قبل ازهجرتش بود بیداری بجسم حضرتش
حق بگفت‌اسری بعبده در کلام کی‌بودبی‌تن کسی عبدتمام (۱)
یك شب فرخنده روشن تر زروز بد شب اقبال‌و بخت ودل فروز
بود فرخنده شبی به از بهار هم و غم پنهان و شادی آشکار
بود فرخنده شبی چون روز نو بود شادیْ زمان دروی گرو
فتنه‌های دهر دون رخ بسته بود از گزند فتنه عالم رسته بود
آن شهی که تخت او لولاك شد مقدم و بزمش همه افلاك شد
بودآن شب بهترین دلهادلش بد سرای ام هانی منزلش
ناگهان اقبال رهبر آمدش جبرئیل وحی بر در آمدش
بهر او آورد از سبحان پاك یك پیامی کی مزین از تو خاك
خیز بر پاکه تو را شد اذن بار کن شتابی کاسمانت شد مدار
سیر بنما زین جهان کهنه دیر میهمانی برخدا بنما تو سیر
زین سرای تنك شاها کن سفر عرش پیما باش ای فخر بشر
روی بر تاب ازحدود این‌سری کن شتاب و عالم دیگر درآ

---

(۱) سورهٔ اسری آیهٔ ۱ ــ سبحان الذی اسری بعبده لیلا

خیز برپازین خرابه من کمک — شو گریزان رو سوی کاخ فلک
پس بدرشوزین‌خطوط‌خاکدان — جلوه گر شو در مکان قدسیان
بر فشان دامان‌خودرا زین‌غبار — عالم پاکی سفر کن باختیار
شد زمان‌وصل رحمت کن‌شتاب — از خطاب حق دمی شو کامیاب
ای پیمبر وقت معراجت رسید — افسر وتخت ودیگر تاجت رسید
یا رسول الله بیا در کوی حق — کن توجه ای پیمبر سوی حق
ای‌پیمبر این سفر باهوش باش — پای تا سرتیز هوش و گوش باش
ای‌پیمبر حق تورا احضار کرد — قلب تو هشیار و هم بیدار کرد
ای‌پیمبرجلوه گر شو درحضور — رازها از حق کند بر تو ظهور
هم سخن گوهم‌شنو بی واسطه — ثالثی نبود در آنجا رابطه
زین بشارت‌شد فرحناك ازرجا — کرد با حق گوهر پاك التجا
بست‌ازدنیا نظر روسوی دوست — بست احرام حریم کوی دوست
جسم او گویا همه گردید جان — آن تن خاکی ببالا شد روان
جبرئیل آورد بهرش مرکبی — برق آسا یك براقی موکبی
یك براقی برق پیماتر ز نور — که بدی نزدیك او بسیار دور
نی بدی او باد بل سیار تر — نی چومرغی بلکه او طیار تر
بود از چرخ و فلك سیارتر — بد نسیم صبح نزدش بی‌هنر
بود جولانگاه او فوق فلك — نی‌توان پرّدچه او بس از فلك
طینت او بودهمچون قدسیان — مرتع او بود با غات جنان
کمتر از آ نی‌شدی‌زین خاکدان — سیر او تا منظر افلاکیان
چون نسیم‌جان فزا بد بیقرار — زد باو سیلی امین کرد گار
گفت‌باشد را کبت فخر جهان — باش ثابت دست من باشد عنان

چون شنیدی نام راکب رام شد پای تا سر از ادب آرام شد
گشت مرکب احمد محمود را کرد قصد کعبهٔ مقصود را
رفت بیرون با کمال انبساط برد از غبراسوی خضرا بساط
روی امیدش سوی عرش برین پشت سر بگذاشت‌این غبرازمین
بود با سرعت چنان پیك خیال کرد عزم گردش کاخ وصال
صد جهان تازه را گردید او صد هزاران تازه‌ها را دید او
آنکه باشد این جهانرا نورعین دید قاب قوس زیر حاجبین
دید بزم لطف و کاخ مرحمت دید آیات بزرگ و مکرمت
بس عجائب دید او در آسمان کشف او گردید بس راز نهان
شد باو القا معارف از خدا زیر عرش او شد امام انبیا
او امامت کرد بر پیغمبران مقتدا گردید بر کر و بیان
دید جنات و دگر انهار آن دیده فردوس برین با حوریان
رفرف آوردند بهرش نردبان رفت تاجائیکه فکرش نی توان
برد اورا سوی خلوتگاه راز پس خدایش گشت‌آنجا دلنواز
این‌عجب‌خودرادر آن‌خلوت‌نباخت بل‌عجب دل سوز بدملت‌نواخت
ملت خود را نبرد آنجا زیاد بهرشان آورد تخفیف زیاد
محضر قهار کم هوشش نشد خیر این امت فراموشش نشد
گفت غفرانك رجا ناربنا لا تؤا خذ ان نسینار بنا
رفع‌حکم تسعه‌از خالق بخواست کای‌خداازمامکن توبازخواست
پس اگر چیزی شود نسیان ما از خطا صادر شود عصیان ما
یا باجبار و کراهت و اضطرار یا بنادانی زما ای کردگار
گشت صادر بر حساب ما مگیر عذر ما را در همه اینها پذیر

رفع کن از ما تو حکم لایطاق — باز اصر وسختی وتکلیف شاق
واعف عنا ربنا واغفر لنا — رحمت و نصرت بماده ربنا
پس خطاب آمدز حق کی خیرخواه — خواهش توهست مقضی الاه
پس در آن ایوان نشد ازیاد ما — بود فکرش از دیاد زاد ما

مناجات با خدا و ترجمهٔ دعای الهی لا تؤدبنی بعقوبتك

اوائل دعای ابوحمزه

باعقابت نی ادب کن بنده را — نی جزاده حیله و مکر مرا
نیست منجائی مرا جزعون تو — نی بود راهی بآن جزصون تو
آنکه شد گستاخ و بر توشدجری — وانکه ازمرضات تو باشد بری
نیست بیرون از نفو ذوقدرتت — نی مفری دارد او از سطوتت
یارب از تورشدمن همشرع من — ای نموم ازتو اصل و فرع من
گر نبودی رهنمایم سوی خویش — کی شناسامیشدی این قلب ریش
تومرا سوی خودت هادیشدی — سوی خوداین بنده راداعی شدی
گر نبودی تو ندانستم که ای — خودبیان کردی ز وحیت آنچه ای
پس ستایش آنخدائیرا که من — هرزمان خوانم مجیب است ازمنن
گرچه سستم گربخواند اومرا — سستیم باشد ز جهل و ازعمی
هم ستایش آنخدای ذو النعم — هرزمان خواهم ندایش میکنم
هرچه باشد حاجتم گویم باو — باشدی هرخلوتیکه جویم او
راز خودرا من باو بی واسطه — گویم وحاجت دهد زین رابطه
همستایش ز آن خدائیکه جزاو — من نخوانم وربخوانم غیر او
می نباشد بردعایم او مجیب — نیست غیراوسمیع و نی قریب
هم ستایش آنخدارا که امید — نیست برغیرش که نبود آن مفید

گر شوم برغیر او امیدوار — نا امیدم میکند هم‌خوار وزار
هم ستایش آنخدائیکه مرا — واگذارخود کند این بنده را
بس گرامی کرد و دادم اعتبار — واگذار مردمم ننمود و خوار
حمداو که دوستی ورزد بمن — حال آنکه اوغنی باشد ز من
هم ستایش برخدائیکه کند — بردباری با من گستاخ بد
آنچنان حلمش بودنسبت بمن — گوئیا ذنبی نشد صادر ز من
پس بود مخصوص اوحمد وملق — هست رب من ستایشرا احق
ای خدا یابم ره مقصود هــا — سوی توبس‌شوسه‌وبگشوده‌ها
چشمهٔ امیدهــا سویت روان — سوی تو سرشار میآمد هران
من زتوفیقت ز احوال رسول — کرده‌ام‌ذکری‌اگرباشدقبول

ملاقات رسول خدا با اهل مدینه و مقدمات هجرت

بود پنهان آنرسول کردگار — خائف وترسان بدی‌او از شرار
وقت حج وعمره میشد آشکار — مردمان میخواندسوی کردگار
وقت موسم هرقبیلهٔ از عرب — مینمودی دعوت او از امر رب
تا زخزرج موسم عمرهٔ رجب — اسعد و ذکوان شدندی منتخب
بهر استنصار مکه آمدند — بهر دفع اوس هردر میزدند
درهمان ایام جنگی شد بنام — بین‌اوس وخزرج اندرصبح‌وشام
چونکه اوس‌واوسیان غالب شدند — اسعدوذکران بحج‌ذاهب شدند
باقریش هم‌عهد وهم پیمان شوند — تاکه دفع‌اوس را شایان شوند
پس بخانهٔ عتبه کردند آشیان — کرد اسعد حاجت خودرا بیان
عتبه گفتا دور باشیم از شما — وانگهی جمله گرفتاریم ما
کارما فاسد شده هم پرخطر — گفت اسعد چه‌شده بر گومگر

چونشما هستید از اهل حرم　　این حرم امن است وجای محترم
عتبه گفتا مردی از خویشان ما　　کرده خود را ازرسولان خدا
عقل های ما بخواند او جنون　　هم خدایانرا کند پست وزبون
بس جوانانرا زره در کرده است　　بس کسانی را که گمره کرده است
گفت اسعداو که واهل کجااست　　عتبه گفتا بهترین فرزندما است
ابن عبدالله و عبدالمطلب　　اشرف و انجب بود اودرحسب
اسعد این اوصافرا چون زوشنید　　مطلبی درخاطرش آمد پدید
کز یهودان مدینه می شنید　　که زمکه یك نبی آید پدید
مولدش مکه و لیکن هجرتش　　طیبه باشدمیدهد حق نصرتش
گفت شایداین همان پیغمبر است　　وصف اودرالسن ودر دفتر است
گفت برگواین پیمبر در کجا است　　گفت درحجر است لیکن سالها است
که شعب یادره ای پنهان بود　　جز بموسم که ظهورش زان بود
گوش نی ده نی بگو با او سخن　　که بود جادوگر و استاد فن
میرباید از سخن دلهای ناس　　مینماید از سخن بس التباس
گفت اسعد من بعمره آمدم　　طوف وسعی نزد کعبه بایدم
عتبه گفتا پنبه درگوشت گذار　　تا کلامش نشنوی ای هوشیار
کردپرازپنبه پس او گوش را　　باخت آنجافکروعقل وهوش را

دیدن اسعد خزرجی رسول خدارا وایمان آوردن او

بد پیمبر را بمسجد محفلی　　درکنار کعبه بد چون مشعلی
اسعد آمد گشت مشغول طواف　　دیدحضرت گوش و آن پنبۀ گزاف
شوط اول کرد بر حضرت گذر　　دید ازحضرت تبسم با نظر
شوط دوم باخود آمد یك نفس　　که زمن جاهلتری نی هیچ کس

یکخبر درمکه باشد این چنین کرشوم که من نفهمم چیست این
پس مدینه میروم در حال جهل این روا نبود نباشد کار اهل
پنبه رااز گوش خودبیرون کشید کرد باحضرت دمی گفت وشنید
راند او انعم صباحاً بر زبان گفت حضرت داده حق بهتر از آن
آن تحیت باشد از اهل جنان آن سلام ما بود بر مؤمنان
گفت اسعدسوی چه خوانی بخوان گفت تارانی شهادت برزبان
میکنم دعوت که ان لا تشرکو بعداز آن زشت و کنه را اتر کو
خواند از انعام نهی از ذنوب چونکه قرآن میکند جذب قلوب
قل تعالـواتل باشـد اولش چون شنید آیات شد جذب دلش
قل تعالواقل تعالوا گفت حق تا نماید جذب حق هر گوش لق
قل تعالوا تا که خوانم بهرتان پنبه را بیرون کنید از گوشتان
پنبهٔ غفلت زگوش خود بگیر از خر شیطان بیا یکدم بزیر
چونکه آن آیا ترا اسعد شنید نور ایمان در دلش آمد پدید
گرچه بداسعد کنون اوشد سعید نوری از اسلام بر جانش دمید
پس شهادت دادو گفتا شاهدم که رسولی از خدای واحدم
بابی انت وامی ای نجی از مدینه هستم ویك خزرجی
بین ماواوس شد جنـگی عظیم نیست درماجزجهول وجزلئیم
درگرفتی بین ماجنگ بعاث نیست جز سم ستوران الغیاث
آدمیت گشته پنهان الغیاث خوی حیوان شد فراوان الغیاث
گشته زین اوضاع برما کار تنگ نیست درماجزوسائل بهر جنگ
جمله ترسانیم ما از یکدیگر که مبادا دشمن آید حمله ور
ریسمانهای وداد ما گسست عهد وپیمانهای ماجمله شکست

همچو قرن بیست بی‌ایمان شدیم ازوقوع جنگ بس لرزان‌شدیم
گرخدا خواهد ز تووصل آورد بین ماو شیطنت فصل آورد
گرخدا خواهد که جباری کند از وجودت بهرما کاری کند
پس اعز از تو نباشد هیچ کس گرتو باشی داوروهم دادرس
هست ازخزرج یکی همراه من گرپذیرد دین‌شود آگه چومن
من امیدم هست کز امر خدا از وجودت تام گردد امرما
سابقاً اخبار وصفت از یهود میشنیدیم و بشارات تو بود
ما همه امیدوار حضرتت شهرما گردد محل هجرتت
این یهودان جملگی وصاف تو من شنیدم هجرت و اوصاف تو
شکردارم از خدا کز مرحمت داد توفیقی مرا زین مکرمت
من بمکه آمدم ز اهل حرم نصرتی جویم خداوند از کرم
بهتراز آن کرد بهر من نصیب ناگهان‌ذکوان که بدمردی‌نجیب
آمدی نزد رفیقش آنجوان اسعداو را گفت این فخرجهان
باشد این شخصی که مدتها یهود از صفاتش مردمی آگه نمود
این بشارتها چو ذکوان زوشنید نور ایمان در دلش آمد پدید
کرد اقرار و شهادترا بگفت گشت بااسعددراین اقرارجفت

درخواست‌کردن اسعد یکنفر مبلغ برای اهل مدینه و فرستادن رسول خدا مصعب بن عمیرهاشمی را

هردو گفتند ایرسول محترم یکنفر همراه ماکن ازکرم
تاکه قرآنرا کند تعلیم ما هم بخواند سوی دین اقلیم ما
مردم ما را مسلمانی دهد هم ز قرآن روح اسلامی دمد
یکجوانی بود مصعب نام او بود در نازو نعم اندام او

بود نزد والدین خود عزیز نی سفردیده بدآن اهل تمیز
گرچه‌بد کم سال کردایمان‌قول بامشقت شد ز اتباع رسول
درشعب بودو کشیدی‌بسکه رنج حال او تغییر کردی از شکنج
والدین او شدند ازوی بری نی پدر آمد برش نی مادری
شد جدا از والدین وهم‌کسان شــد مریــد خــاتم پیغمبران
ازحدیث ووحی قرآن بهره برد جمله آیاتی بذهن خود سپرد
این‌جوان شد منشاء اسلام ودین شد یکی از مسلمین سابقین
پس پیمبر بهر تبلیغ کسان همره اسعد نمودی این جوان
در حدیث دیگر آمد این سفر تا مدینه بود با اثنی عشر
کرد اورا همره اثنی عشر تا بیاموزد بایشان هــراثــر
میروی اندر مدینه مصعبا نشر اسلام است از تو مرحبا
چون بشهرطیبه کردندی ورود ذکر پیغمبر بشد هرجا که بود
هر قبیله یکنفر یا بیشتر میشدی مسلم زسمع این خبر
مصعب اندر خانهٔ اسعد بدی روزها از منزلش خارج شدی
هر کجابد خزرجی دعوت نمود بس جوان اورا اجابت مینمود
گفت اسعد مصعبا خالوی من مفخراوس است و مرد مؤتمن
نام او سعد است فرزند معاذ باشرافت هست ومردمرا ملاذ
برقبیلهٔ عمروعوف اوسرور است جملهٔ فامیل خود را رهبراست
کارمازاسلام او گردد تمام از وجود اوشود نشر مرام
پس بیا تا محفل ایشان رویم بلکه این اسلامرا آنجا بریم
اسعد و مصعب بآنجا آمدند برسر چاهی بکار خود شدند
جمعی ازفتیان بدورش مجتمع اوزقرآن خواند وآنان مستمع

سعد این‌اخبار برگوشش رسید   گفت باابن خضیـراعنی اسیـد
که شنیدم اسعد و مرد دگر   آمده دراین محـل و رهگـذر
کرده فاسد بس‌جوانان آن‌فتی   نهی‌کن اورا ازاین کار خطا
پس‌چوآمد آن اسید نامدار   گفت اسعد مصعبا این مردکار
چون بودمردبزرگ وهم شریف   گرشود داخل دراین دین حنیف
هست امیدم تمـام کارما   چون اسید آمد بگفتا اسعدا
گفته خالویت دگر اینجا میا   هم مکن فاسد جوانانی ز ما
بر حذر ازاوس باش و قهرمـا   گفت مصعب پس شنو تو امرما
گرپسندی میشوی وارد بآن   وربخواهی میرویم ازاین‌مکان
پس اسید آیاتی از قرآن شنید   زان دلش روشن شدوگشتی‌سفید
هم بپرسیدی از او شرط ورود   گفت غسلی باشهادت ای ودود
پس نمازی هم نماید او ادا   پس اسید افکند خود چاه ازصفا
غسل‌کردو جامهٔ خود را فشرد   رنگ کفروشرکرا ازجان سترد
هم شهادترا بگفتـا آنجـوان   راند توحید و نبوت برزبان
پس نمازی‌کرد وبا اسعد بگفت   میروم تاحیله ای سازم نهفت
تاکه خالوی تورا سازم روان   تاکه‌گردد مسلم و از مؤمنان
چون اسید نیك اختر در رسید   سعد او را حالت دیگر بدید
گفت والله روی تو تغییر کرد   من ندانم چه در آن تأثیرکرد
گفت سعدا،رودمی‌قـرآن شنو   بهتر از آن نشنوی غافل مشو

آوردن اسید سعدبن‌معاذرانزد مصعب وایمان اووفامیل‌اوورواج دین اسلام درمدینه

سعد اکبر را اسید نیك پی   برد نزد مصعب و گفتاروی

خواند مصعب سورهٔ حامیم را بهر او آورد ترس وبیم را
نور ایمان دردل و جانش دمید آنچنانکه از جبینش شد پدید
سعدازمنزل دوجامهٔ پاك خواست غسل کردوهم شهادت گفت راست
پس نمازی کردومصعب را ببرد منزلش جا داد و کفرخود سترد
گفت امر خویشرا ظاهر نما ازکسی پروا مکن ای رهنما
بعدازآن سعد آمد وفریاد کرد از زن و مرد قبیله یادکرد
زان قبیله هر که بد احضار کرد پس‌بجمع من حضر اخطار کرد
گفت بر گوئید چبود جاه مــن چیست حالم نزدتان در اینزمن
جمله گفتندی تو آقائی بما هم مطاعی هرچه فرمائی بما
هیچ امرت نیست مردود کسان هرچه خواهی گوبمردان وزنان
گفت باشد گفتگو برمن حرام تا همه گوئید نزدم یك کلام
جملگی ایمان و اسلام آورید حمد حق‌مارابراین نعمت گزید
ای قبیله این همان پیغمبراست کزیهودان وصف او اندربراست
آن قبیله شد مسلمان فوج فوج دین میان اوس‌وخزرج رفت‌اوج
بس‌بزرگان زین‌سخن‌مسلم‌شدند این شرافترا همه مقدم شدند
چونکه اوصاف نبی را ازیهــود هرکسی باگوش‌خودبشنیده بود
مصعب‌این کیفیت واین سرنوشت سوی مکه نزد پیغمبر نوشت
گفت پیغمبرمجاز است آنکه او در فشار آید ز کفار عدو
جمله بگریزند ز ازارو شکنج درمدینه راحت است وترك‌رنج
هرکسی‌مسلم‌بدی‌خودمیگریخت واهمه ازمسلمین دیگر بریخت
هرکسی هجرت نموداز مسلمین بد باوس وخزرج او از واردین
اوس‌وخزرج جمله دراکرام وی جمله در ایثار چون خدام وی

حق بگفتا یؤثرون در وصفشان آید آیاتی زحق در مدحشان
رو بخوان انفال وآوورا ببین[۱] تادهی مأوی بمأمورین دین
گر کسی تبلیغ دین شد کار او بهترین خیراست مأوی بهراو
آنکه‌یاری کرد و مأوایش بداد حق‌بقرآن مدح وی بنموده یاد
که حقیقی واقعی ایمان اوست شاملش‌لطف حق‌وغفران اوست
هست بهره بهر او رزق کریم روبین آیات خلاق عظیم

بیعت اهل مدینه درعقبهٔ منی ودعوت ایشان ازرسول‌خدا

در خبر آمد سنهٔ حادیعشر دید از خزرج پیمبر شش نفر
گفت بنشینید تا گویم سخن پس بدور حضرتش شد انجمن
کرد عرضه برهمه اسلام و دین خواند ازقرآن کلامی آن امین
چون بدیدند ازسخن صدقش اثر هریکی گفتا بیاران دگر
این پیمبر را یهودان مخبرند باید ازماسبقت ایشان نی برند
سبقتی باید ز مادردین او ما نخستین مؤمن آئین او
جملگی ایمان نمودند اختیار دررجوع خویش دادی انتشار
پس چوشد سال دگر ثانی عشر آمدندی وقت حج اثنی عشر
جملگی کردند بیعت با رسول بیعت اولی شدی نامش قبول
این‌زمان مصعب شدی همراهشان تا کند قرآن و دین تعلیمشان
پس چوسال سیزده موسم رسید اوس‌وخزرجرا بشد رغبت شدید
فوج بسیاری بمنظور حضور سوی مکه آمدندی با سرور
کرد ایشانرا ملاقاتی رسول گفت آیامیکنید از من قبول
که‌شما حامی ومن داعی شوم این کتاب الله را نادی شوم

۱ سورهٔ انفال آیهٔ ۷٤ والذین آوواونصرواالئك هم المومنون‌حقا

جمله گفتند ای رسول حق نعم / هرچه خواهی گیر پیمان وقسم
گفت پیغمبر که موعدگاه ما / لیلهٔ ثانی عشر اندر منی
درمنی در گردنه کاشانه ای / بود عبدالمطلب را خانه ای
دیدشان حضرت بحادی عشرروز / گفت امشب مجمع ما دلفروز
لیك یك یك حاضر آئید آن‌مکان / تا کسی بیدار نی گردد در آن
حضرت آمد باعلی آنجا فرود / همره او حمزه و عباس‌بود
چون‌شب آمد اوس‌وخزرج آمدند / جمله هفتادو سه تن رج آمدند
دو عددزن غیر آن افراد بود / حضرت‌ایشانرا بدین‌دعوت‌نمود
گفت هر مسلم رود اندر بهشت / لیك کافررا بدوزخ جای زشت
پس پیمبر بیعتی زایشان گرفت / باشروطی ضمن آن پیمان‌زفت
شرط بنمودند درپیمان خود / حفظ پیغمبر بجان‌چون‌جان‌خود
پس چنانچه حفظ اهل‌خود کنند / حفظ اهل بیت او لابد کنند
تارسول الله هم هجرت کند / بلکه سوی طیبه او رغبت کند
بعد بیعت کرد شیطان این ندا / کای گروه مردم ازهم جدا
اوس وخزرج بیعت اخری کنند / هم بجنگ با شما شوری کنند
چون قریش‌این‌صوت شیطانی‌شنید / شد مسلح کرد غوغا را شدید
پس سوی عقبه هجوم آور شدند / عازم برقتل آنسرور شدند
گفت پیغمبر بیاران لحظه پیش / که‌پراکنده‌شویدازحفظ‌خویش
عرض کردندی بده اذن جهاد / گفت نی‌نی‌چون خدااذنم نداد
پس علی و حمزه هریك یکتنه / پاسبان گشتند در آن گردنه
چون قریش ومکیان حاضرشدند / روی تپه حمزه را ناظر شدند
پس بوی گفتند برگو ما الخبر / چیست این جمع شما الا خطر

حمزه گفتا اجتماعی نـی بود هر که پیش آید حیوتش طی بود
چون ندیدند اجتماع وطنطنه جمله بر گشتند خود از گردنه
لیك بعداً گشت معلوم همـه گشته واقع بیعتی پرواهمه

دربیان کیفیت هجرت رسول خدا وتفسیر آیهٔ واذیمکر بك الذین کفرو الیثبتوك او یقتلوك اویخرجوك سورهٔ انفال آیه ۳۰

هست مروی در حدیث معتبر چون قریش از نشر دین شد باخبر
دید اسلامیت اندر رفعت است لیك امر شرك اندر رجعت است
جمله تدبیراتشان نافع نشد جمله تکذیباتشان دافع نشد
دید اسلام و دیانت منتشر بت پرستی او فتاده در خطر
مختصر آنکه مصیبت شد بزرگ تنگ شد میدان بجولانگاه گرگ
بود دارالندوه یکجای وسیع بود مجمع در مهمات جمیع
در حوادث مجلس شوری بدی صاحب تدبیر در آنجا شدی
هر که عمرش بود کم ازاربعین نی بدی حقش که باشد هم نشین
پس چهل کس از بزرگان قریش که بدندی منتخب ازچند جیش
جمع گردیدند بهر مشورت تا کنندی چاره‌ای از مصلحت
گشت شیطان صورت یکمرد پیر آمد آنجا تا که باشد دستگیر
آری آری هست شیطان دستگیر دستگیر مرشداست و قطب و پیر
وحی وغیب آرد برای مرشدان تا کنندی صید قوم جاهلان (۱)
خواست چون داخل شود دربان آن گفت بر گو کیستی نامت بخوان
گفت مرد پیریم از اهل نجد اهل شوری آید از رأیم بوجد
جملگی محتاج آراء منید چون شما عازم بدفع دشمنید

(۱) اشاره بآیهٔ . ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم سورهٔ انعام آیه ۱۲۱

آمدم تا رأی خود ظاهر کنم — بهرتان من خویشرا ناصر کنم
پس چووارد شد باهل انجمن — اهل شوری آمدندی‌در سخن
گفت‌پس‌بوجهل‌ای یاران‌چه‌ما — در عرب نی بد کسی زیر سما
ما همه هستیم از اهل حرم — در میان اهل عالم محترم
هر کسی آید ز اطراف جهان — بهر حج و عمره سالی مرّتان
نی کسی در جمع‌ما کرده‌طمع — محترم بودیم و با هم مجتمع
تا محمد بین ما آمد وجود — نزدما اندر امانت شهره بود
چونکه‌بد آرام‌وصالح راستگو — گشت کامل نزدما بی گفتگو
تا که دعوی کرد من پیغمبرم — وحی آید از خدا اندر برم
عقلهای ما بخواند بی خرد — هم خدایانرا نماید سب ورد
پس جوانانی ز ما فاسد نمود — جمع‌ما را تفرقه کرد آن عنود
گوید او آباء ما در آتشند — در میان نار اندر تابشند
نیست‌بر ما زین بتررنج والم — من برای دفع اوراً یی زدم
سایرین گفتند گورأی‌توچیست — گفت‌قتل‌او به پنهان‌وخفی‌است
گر بنی هاشم بخواهد خونبها — ده مقابل میدهم او را بها
گفت‌شیطان نیست‌این‌رأی‌لطیف — هست‌دوراین‌رأی ازفکرشریف
سایرین گفتند ای شیطان‌چرا — گفت قاتل کشته گردداز شما
کیست گردد ازشماحاضر بقتل — نیست جز دیوانهٔ خالی ز عقل
عاص گفتا در بنای محکمی — که‌درآن سوراخ باشدیك کمی
بایداو راحبس‌و راهش‌سدنمود — تا بمرگ خود بمیرد آن‌عنود
این چنین شد با زهیرو نابغه — و امرءالقیس که بد یکتا بغه
گفت شیطان این‌زاول‌بدتراست — رأی دوم رأی مرد ابتر است

چون بنی‌هاشم باین نی‌سر نهند وقت موسم استغاثه سردهند
ازقبائل پس مدد خواهد رسید زان بنااو رابرون خواهد کشید
پس ابوسفیان بگفتا برشتر که بود هارو چموش وهم یقر
بایداو رابست‌و راندو نیزه‌زد تا بهر کوهش زند پاره کند
گفت‌شیطان‌رأی سوم‌بدتر است چونکه‌احمداز کسان خوشروتر است
خوش‌زبان است‌وفصیح‌وخوش‌بیان گررود بیرون ازین‌شهرومکان
مردمانرا میکند جمع آوری می‌فریبد تا بسازد لشگری
باز گردد برشما تاخت آورد از شما هم طاقت و نیرو برد
اهل‌شوری‌جملگی‌حیران شدند طالب رأی خود شیطان شدند
پس بگفتندی که‌ای پیر نکو رأی تو چبود بما آنرا بگو
گفت رأیم آنکه ازهرقوم‌وحی یکنفر یا دونفر پر زور و غنّی
زان قبائل که‌موافق باشمااست یکنفر هم از بنی‌هاشم رواست
تا همه گردند با هم متفق حربه بردارند هریك بی غلق
دفعة بر پیکرش ضربت زنند جملگی‌درخون اوشرکت کنند
برطوائف‌چون شودخون‌منتشر نی بود مسئول خونش یکنفر
که بنی‌هاشم اگر جویند ثار با همه اقوام نتوانند کار
گر دیه خواهند ما را ده دیه درعوض گردد برایشان تأدیه
جملگی گفتند با پیرای‌جناب رأی تو باشد عجب رأی صواب
پس‌چوشداین رأی رأی‌استوار جمله‌براین رأی کردندی‌قرار
تا عمل آرند آنرا در نهان بولهب هم متحد با کافران
حقتعالی کرد آگاه آنرسول که بود تدبیر ایشان بر **غلول**
عازم مکرند با تو کافران با خدا باشد جزای ماکران

آیهٔ اذ یمکر نازل نمود بعداز آن دستور هجرت‌شدورود
چونشب آمد چل‌نفر مردقوی جمع گردیدند بر قتل نبی
خواستندی تا هجوم آرند شب مانع ایشان شدی آن بولهب
گفت دراین‌خانه اطفال‌وزنان نیستم از لطمهٔ ایشان امان
امشب اینخانه بود زیر نظر تا هجوم ما شود صبح و سحر
جبرئیل آمد که اخرج‌یارسول کن‌فرار ازدست این قوم‌جهول

خوابیدن علی ﷺ جای‌رسول‌خداوفداکردن جان‌خود را
وتفسیر آیهٔ ومن‌الناس من‌یشری نفسه‌ابتغاء سوره‌بقره ۲۰۳

گفت پیغمبر علی را کای علی وحی آمد از خداوند علی
که‌شدندی متفق این قوم‌دون کامشب آیندوزمن ریزندخون
حقتعالی گفت بنمایم فرار توبخوابی‌جای من گیری‌قرار
تا ندانندی که‌من بیرون شدم خارج ازبیتم سوی هامون شدم
توچه میگوئی بگو گفتا اگر من بخوابم حفظ گردی‌ازخطر
گفت آری پس‌علی‌خوشحال‌شد شاکرو ساجد ازاین اقوال‌شد
گفت جان من فدای جان تو گوش‌و چشم من بود فرمان‌تو
هرچه‌خواهی‌امر فرماایرسول من بسودای دلم دارم قبول
من‌بهر نحوی که خاطرخواه‌تست عازمم توفیقم از الله تست
رو بهر جانب بامر کردگار من فدای تو نه یکبارو دوبار
گفت‌پیغمبر که‌حق بیچون‌وچند شبه‌من بر پیکرت‌خواهدفکند
برفراش من بخواب و بسترم روی خود انداز برد اخضرم
حقتعالی میکند بس امتحان قدر ایمان امتحان دوستان
پس بلا و امتحان انبیا از همه بیش البلاء للولا

بعد ایشان هر کسی نیکوتر است | ابتلای او عظیم و برتر است
ای برادر حق نماید امتحان | امتحان من نماید مثل آن
همچو ابراهیم و اسماعیل آن | هردورا بریکدگر کرد امتحان
ابتلای من بود از وی اتم | زیر تیغ دشمنان باشد اخم
آنکه ازجانم اعزو اکرم است | زیر تیغ تیز ماند بس غم است
بهر اسماعیل تیغ کین نبود | مثل تو شمشیرش ازدشمن نبود
بود اسماعیل بابش مهربان | لیك بهر تو است بغض دشمنان
صبر نیکو کن براین ذبح عظیم | که خدا بر محسنین باشد رحیم
پس گرفت اورادرآغوش و گریست | گریه شد بسیار اشگ هر دوریخت
بعداز آن اورا بحفظ حق سپرد | جبرئیل آمد پیمبر را ببرد
آمدازخانه برون درحال حصر | خواند اغشیناوازحق خواست نصر[1]
حقتعالی برد ایشانرا بخواب | تا نشد کس مطلع از آنجناب
او کف خاکی بزد بررویشان | گفتشان پس زشت بادارویتان
جبرئیلش گفت رو در غار ثور | شوتوپنهان تاامان باشی ز جور
پس علی خوابید درجای رسول | زین اخوت مات شد هرذی عقول
خانه های مکیان چون در نداشت | بدجدارش کوته و زیور نداشت
بود پیدا جای پیغمبر ز دور | آشکارا جاش بر کفار کور
چون امیرالمؤمنین خوابیده بود | بود پیغمبر بچشم آن رنود

مباهات حقتعالی بر ملائکه ازفداکاری واخوت امیرالمؤمنین ونزول جبرئیل و میکائیل برای حفظ او

از تواتر گشته وارد این خبر | از فریقین است نقل معتبر

(۱)سوره یس آیهٔ ۹ فاغشیناهم فهم لایبصرون

کزعلی شدآن فداکاری قبول / آیهٔ من یشر نفسه شد نزول
وحی‌شدآن شب‌بسوی‌جبرئیل / هم بمیکائیل اخوان جلیل
که‌شمااخوان، بخواهم‌من‌اگر / عمر یکرامن نمایم بیشتر
پس کدامین دیگری را اختیار / میکند بر خود کند عمرش نثار
هیچیك ننمود عمر شرانثار / از کمّی عمر خود بودش فرار
پس خطاب آمدزحّق داد گر / که چرا کم شد فرشته از بشر
بر علی و بخشش او بنگرید / جان فداجان‌پیمبر را خرید
این برادرجای‌او خوابیده‌است / جان‌خودبرجان او بخشیده‌است
پس شما اندر زمین نازل شوید / شردشمن رازوی حائل شوید
جبرئیل آمد ببالای سرش / رفت میکائیل پای پیکرش
پس بگفتندی باو به یا علی / کیست مثلت که خداوند علی
با ملائك کرده بهرت افتخار / شد مباهاتی بیان از کردگار
گفت پیغمبر باصحاب گرام / چون شب هجرت بپایان‌شدتمام
صبح شد جبرئیل‌آمد بود شاد / بوداوخندان‌وخوش‌چون‌رونهاد
گفتمش‌برگوچه‌باشدچیست‌حال / گفت‌هستم خوش که‌حق‌باریتعال
کرد اکرام از وصی تو علی / کرد فضلش بر ملائك منجلی
شد مباهات خدا از بندگیش / از فداکاری بپاشد زندگیش
بود آن شب غرهٔ از عین یك / کز قضای حق‌شد این‌قصه‌محك
امهانی گفت آن‌شب آنرسول / آمد از منزل‌شدی برمن نزول
ماندتاصبح‌وبمن گفت‌این‌خبر / که امین وحی شد روشن بصر
چونعلی را حق زشر دشمنان / حفظ کرد وهم بداد او را امان
پس بتاریکی برفت ازنزد من / شد بغارثور و بنمودی وطن

روز چارم آمد از آنجا فرود عزم راه شهر یثرب را نمود

تفسیر آیهٔ لاتحزن ان‌الله معنا ومصاحبت ابوبکر بارسول خدا درموقع تعقیب کفار و رفتن بغار

دید حضرترا ابوبکر از عقب پس روان گردید او بی اذن‌رب
تندشد حضرت‌مبادا دشمن‌است یا کسی از لشکر اهریمن است
زین‌سبب‌پایش‌بخوردی‌برحجر گشت‌مجروح آن‌قدم‌در رهگذر
پس بشد بوبکر با او هم سفر چون رسیدی او شدندی مستتر
صبح‌چونشدآن‌چهل‌کردی‌هجوم جمله با شمشیرها آن‌قوم شوم
وارد منزل شدندی از غضب بود خالد پیش و باقی از عقب
ناگهان برجست ازجا آن‌امیر پس‌دویدی‌سوی‌ایشان‌هم‌چوشیر
دست خالد را گرفت‌و زور داد تا که‌شمشیر وی از دستش فتاد
بر گرفتی خنجر خالد بکف رو بایشان‌کرد شاه لوکشف
پس باو گفتند آن کفار مست گو محمد در کجا آید بدست
گفت حیدراو بمن نسپرده‌اید او برونشد تابرون نی کرده‌اید
چونشدندی مطلع از این‌فرار هر طرف جویا شدی قوم شرار
بهر دست آوردنش شد منتشر جوقه جوقه هر طرف قوم اشر
جارچی میزد نداکای مردمان هر که آرد از محمد یك‌نشان
مشتلق خواهیم دادش صد شتر گر بود بنده شود یکمردحر
پس ابوکرز خزاعی شد طلب تاز نقش پا روندش از عقب
هم باو گفتند ممنون توئیم جای پای احمدار پیدا کنیم
بس تفحص کرد آنمرد فضول تابگفت این نقش‌پا پای رسول
نقش پای دیگری با آن بود پای بوبکر است گو یاآن بود

جمله را آورد از نقش قدم / تا در غاری که آنجا شد عدم
چون‌خطاب‌آمد بیك فرد‌شجر / بر در این غار رو میکن مقر
هم بگفتا عنکبوتی را بتن / کبك را گفتی نما اینجا وطن
تخم‌خود بگذارد‌راین غارثور / تا امان گردد رسول ما زجور
چون ابو کر زلعین‌آنجارسید / لانه‌های عنکبوتیرا بدید
دیدآنجا عنکبوتی لانه داشت / کبك‌آنجا نیزخودتخمی گذاشت
گفت تا اینجا بیامد این قدم / لانه چون پاره نه و مرغان‌نه‌رم
یا ببالا رفته اندر آسمان / یا فرو رفته باین خاك و نهان
یکفرشته آمد و گفتارو‌ید / در میان دره‌ها جویا شوید
پس‌چوپنهان شدرسول مستطاب / شد ابوبکر حزین دراضطراب
بسکه‌شددرخوف‌وبیم‌واضطراب / نهی کرد اورا بشدت آنجناب
که خدابا مابود محزون‌مباش / باش‌آرام‌این‌چنین‌مجنون‌مباش
حقتعالی کرد نازل بر رسول / آن‌سکینه تا نگردد او عجول
لیك شد محروم آن همراه او / چون نبد مؤمن بان‌الله او (۱)
حقتعالی کرد تایید رسول / پس‌جنودلم‌تروهاشد نزول (۲)
پس بشد سفلی‌کلام اهرمن / لیك علیا شد کلام ذوالمنن
چون‌سه‌روزی‌حضرتش‌درغاربود / آن علی کار سفر را می نمود
هم غذا میبرد زاد و راحله / سه شتر آورد در آن مرحله
گفت پیغمبر علی را کن ادا / هم اما‌نتها و هم دین مرا
پس‌ندامیکن بابطح روز وشب / جارمیزن هر که میدارد طلب
یا امانت یا ودیعه دارد او / نزد پیغمبر ز من پس گیرد او

(۱) (۲)سورهٔ توبه‌آیهٔ۴۰ فانزل‌الله سکینته علیه‌وایده بجنود لم‌تروها

پس امانتهایشان ده آشکار / تا نگردد از پیمبر اعتبار
من‌ترا ازحق‌نمودم جانشین / هم توئی از حق امیرمؤمنین
من ترا بر فاطمه کردم امین / هردوبسپردم بخیر الحافظین
کن مهیا بهر قومت راحله / هر که‌خواهدطی کنداین‌مرحله
هم وصیت کرد اورا هم نسق / گفت‌پس هجرت نمادرراه حق
چونرسدمکتوب‌من‌میکن‌شتاب / مکث‌منماچون ترا آید کتاب

حرکت رسول خدا باعبدالله و عامر و ابوبکر بسوی مدینه ومعجزات بین راه و ختم کتاب

ماندپیغمبر چودر آن‌غار تنگ / ناگهانی دید چوپانی‌زرنگ
نسبت‌چوپان اگر پرسی فلان / بن اریقط نام عبدالله خوان
عزم پیغمبر به یثرب شد سفر / پس ز غار ثور آمد او بدر
گفت‌باچوپان‌توئی عالم براه / باتو سری گویم ار داری‌نگاه
هست‌سری گویمت گفتا که‌قل / من بدانستم تو هستی از رسل
از تنید عنکبوت و کبکها / من بدانستم رسولی ای شها
من‌ترا حفظ و حراست‌میکنم / حاضرم با تو رفاقت میکنم
گفت پیغمبر ببر یثرب مرا / گفت من منت پذیرم مر ترا
من ترا همره مدینه میبرم / هر چه فرمائی بجان منت برم
میبرم راهی نبیند هیچ کس / از ره ساحل که نبود هیچ‌خس
پس رسول‌الله و بوبکر و دگر / بن فهیره عامر و آن یکنفر
جملگی گشتند بر اشترسوار / در ربیع الاول و روز چهار
بود از راه سواحل آن سفر / میگذشتی از هبوط بوالبشر
ششهزارو هم دویست و شانزده / بود از بعثت بسال سیزده

معجزاتی گشت صادر ازرسول بین راه و هر کجا میشد نزول
هست مروی در حدیث معتبر چون رسول‌الله رفتی این سفر
جارچی میزدند از آن قوم مر هر که آرد او دهندش صد شتر
پس سراقه زین‌سبب بیرون‌بتاخت تا که گیرد صد شتر خودرا بباخت
آمد و آمد بآنحضرت رسید حضرت‌او رادیدی‌وبرخودطپید
اکفنی شره بگفتی با خدا پای اسب او فروشد زین دعا
شد پیاده آمد از اسبش نزول پس‌دویدو کردخواهش‌ازرسول
کاین بلا نامد باسبم جز ز تو دفع آن ایضاً نباشد جز ز تو
کن دعا اسبم کند خالق رها من‌بعمر خود خورم سوگندها
که‌اگر شخصت زمن‌خیری‌ندید شرّی‌ازمن‌برتو نی‌خواهد رسید
گفت یارب اسب اورا کن رها چون‌رهاشدباز از حرص وهوی
کرد قصد شرو پای اسب او در همانجا بر زمین رفتی فرو
تا سه دفعه قصد شر کرد و رها میشد از یمن دعای مصطفی
دفعهٔ سوم چو او گشتی رها گفت بخشیدم بتو من مالها
اشترانم هرچه‌را دلخواه‌تست هم غلام و هستیم در راه تست
جعبهٔ تیر مرا از من بگیر گفت برمالت نباشم من فقیر
پس بخیمهٔ‌ام‌معبد شد عبور گفت آنحضرت‌بآنزن‌درحضور
گر طعامی باشدت شومیزبان گفت چیزی نبودم اندر زمان
کرد حضرت گوشهٔ خیمه‌نظر گوسفندی دید لاغر آنقدر
کز ضعیفی ناتوانست ازچری گفت پیغمبر بده رخصت مرا
تا از این شیری بدوشم ماد را گفت کی شیری‌تو گرخواهی‌چرا
حضرت‌آمددست‌بر پشتش‌کشید گشت‌فربه شیر پستانش‌چکید

گشت‌پرشیروزان‌ریزان‌شدی کاسهٔ پر کردو،زان ریان‌شدی
ام‌معبد دید چون این آیه را گفت‌ای رویت مبارك‌هان مرا
هست فرزندی بسن‌هفت سال پارهٔ لحمی زبانش هست لال
نی تواند ایستد بر روی پا خواهم ای آقا کنی ویرا دعا
پس‌چوحاضر کردآنزن آن‌پسر دانه‌ای از تمر آن فخر بشر
دردهان بگذاشت‌وجائیدونهاد در دهان طفل آن نیکو نهاد
اوزجابرخواست وآمددرسخن راه افتادی ز امر ذوالمنن
هستهٔ آنرا فروبردی زمین شددرختی پرثمر شد بی قرین
پس همیشه بود دارای رطب در فصول اربعه از امر رب
کردحضرت پس‌اشاره‌هرطرف پر گیاه و گل‌شد وخوشبو علف
پس‌روان‌شدحضرت‌ازآنجا رفت لیك‌دائم تازه ماندی آندرخت
دائماً میداد خرما و رطب تا که حضرت رفت از دار تعب
بعد ازآن بی‌میوه اماسبز بود تا امیرالمؤمنین رحلت نمود
چون‌حسین‌درکربلاگشتی شهید آنشجر گردید پس خشك‌وخزید
برقعی پایان‌ندارد این کلام دفتر دوم نما آنرا تمام
دفتر اول بهجرت شد تمام شرح هجرت باز آید والسلام
دفتر اول تمام نظم آن بیست روزی گشت‌ازطبعم‌روان
من توقع دارم از دانشوران یعنی از وعاظ و از گویندگان
آن کسانیکه طرفدار حقند طالب حقند و حقرا رونقند
که رهند این مثنویرا انتشار تا رود از مولوی اندر کنار
رومی ابن‌الوقت باشد ای پسر نیست اندر مسلکی او مستقر
منطقیٌ ما بود ز اثنی عشر لیك رومی را بود راه دگر

منطقی‌را دین‌و مذهب جعفری مولویرا ذوق ومشرب اشعری
مثنوی منطقی را مذهبی است صاف گوازدیگران‌لامذهبی‌است
گرچه باشدخوب‌دراشعارشان لیك باطلها بود آنرا میان
جای‌باطل‌حق گذاریدای‌مهمان گر طرفدار حقید و نشر آن
درهزارو سیصدو هشتاد و شش شد رقم ایندفتر نیکو روش

اللهم تقبل‌منا واجعل خاتمة امرنا خیرا

اشکال برمؤلف و جواب آن

سـ حضرت آقای‌مؤلف‌عقل‌ودین و مثنوی منطقی‌دامت‌بر کاته غالباً سعی‌و کوشش‌شما ردّ خرافات شعراو صوفیه وافکار باطلهٔ مانند آنان است شما چرا بهدایت بیدینان ومادیین نمی پردازید وآنانرا بدیانت دعوت نمی کنید

ج ـ سیب سرخ معطر رابسیم وزر ببرند و گرمی بدرمی‌بخرند اما اگر آلودهٔ نجاست شد بغازی نخرند و خرواری بدیناری نبرند آقاجان ،خرافات موحب تنفر مادیین است،تاتیره گی و خرافات دین زائل نشود دلها متمائل بآن نگردد چون حق تیره و تار است مادیت را گرمی بازاروخریدار است‌دشمن خانه بدتر از خائن بیگانه است اگر حقایق دین از خرافات جدا شود خود بخود درخشان و موجب هدایت‌بیدینان گردد باضافه درنوشته های‌ما مانند کتاب عقل‌و دین بقدر کافی دعوت وارشاد مادیین شده مراجعه فرمائید

الاقل السید ابوالفضل‌ابن‌الرضا (علامه برقعی)

بعضی از تالیفات مؤلف این کتاب شریف

آنچه چاپشده

۱ ــ مرآت الایات یاراهنمای مطالب قرآن

۲ ــ کلمات قصار امام حسین علیه السلام

۳ ــ گنج سخن کلمات امام حسن علیه السلام

٤ ــ گنج گهر ۱۵۰۰ سخن از پیغمبر صلی الله علیه و آله

۵ ــ گنج حقائق کلمات قصار امام صادق علیه السلام

٦ ــ رسالهٔ حقوق

۷ ــ عشق وعاشقی ارنظر عقل‌ودین

۸ ــ حقیقة العرفان

۹ ــ التفتیش

۱۰ ــ فهرست عقائد عرفا وصوفیه

۱۱ ــ فهرست عقائد شیخیه

۱۲ ــ عقل‌ودین جلداول درتوحید وعدل

۱۳ ــ عقل‌ودین جلددوم ازنبوت تامعاد

١٤ ــ خزینهٔ جواهر کلمات قصار امام باقر علیه السلام

۱۵ ــ شعروموسیقی‌ازنظرعقل‌ودین

١٦ ــ فهرست عقائد امامیه

۱۷ ــ گلشن قدس یاعقائد منظوم

۱۸ ــ دلیل‌حکم محاسن‌وشارب

۱۹ ــ مثنوی‌منطقی وآنچه چاپ‌نشده بسیاراست

وهرکس برای خدمت بعلم ودین وملت بخواهد یکی‌از اینها را چاپ ونشر کند آزاد و بی‌مانع است

غلطهای چاپی کتابرا قبل از مطالعه اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۰	دقوتی	دقوقی‌وسررز
۲۱	۱	لیل	لیك
۲۰	۱۲	بعدز	بعد از
«	۱۳	پیغمبر	پیمبر
۲۵	۱۰	ابنیا	انبیا
۲۶	۱۰	نقدیر	تقدیر
٤٥	۱٦	مفبو	مقبو
٤۸	۹	س	بس
«	۲۰	ز	از
٥٥	٤	وسم	موسم
٥٦	۲۰	تاابد	تابد
٦۷	٦	داو	نزداو
۷٥	۱۸	کمن	ممکن
۷۶	۳	های	هان
۸۲	۱۳	دَر	دُر
۸۲	۱۸	ازفلك	ازملك
۸٤	۱	بو	بود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۷	۲۰	ابرهمه	ابرهه
۸۸	۱۲	تو	توو
۸۸	۱۹	اه	راه
۱۰۰	۱۸	رازی	راز
۱۰۳	۱۳	امامت	امانت
۱۰۸	۱۸	غصه	قصه
۱۲۲	۱۳	رنجود	رنجور
۱۳۷	۲۱	سررور	سرور
۱٤٤	۱	حف	حق
«	۷	مذهت	مذهب
«	۲۲	داه	داده
۱٥۷	۱	ار	از
«	۲۰	ارورودی	آوردی
۱۷۳	۱۹	نا	تا
۱۷۸	۲۰	شبه	شیبه
۱۸٥	۱۸	ذکران	ذکوان
۱۸۹	۲	قول	قبول

محل فروش منزل مؤلف گذر وزیردفتر تلفن ٥۱۳۱۹

وکتابفروشیهای معتبر تهران